

معصومه خواجه

مرد متحرک



شناسنامه اثر

ویژه



نیست	اختصاصی	رمانیک	منبع
-	مترجم	معصومه خواجه	نویسنده
۴۸۱۵	شناسه مالک اثر	کلیک کنید	پروفایل مالک اثر
۱۳۱۲۰	شناسه اثر	کلیک کنید	مطالعه آنلاین
۱۴۷	تعداد صفحات	برنزی	سطح
عاشقانه - اجتماعی - دلهره آور	ژانر	رمان	نوع
-	ادیتور	-	رده سنی
-	تلفیق کننده	-	عکاس
Delvinak	طراح جلد	-	طراح تصاویر
(جادوگر انجمن)	منتقد	-	ناظر
هانی م جبری nafas_ ARAMIS.۱۳۷	ویراستار	regle cassée_R-M Moon light<3 ARAMIS.137	رصدکننده
Mohammad MZ	کپیست	-	-



تمام حقوق مادی و معنوی این اثر نزد رمانیک محفوظ می‌باشد.

معصومه خواجه



از سال ۱۴۰۰ عضو رمانیک شد و به نوشتن چند اثر پرداخت
برترین اثر منتشر شده وی ۲۵۶۸۶۸ نام دارد و دارای
سطح بالا (الماسی) می‌باشد.

نام هنری وی رمانیکی می‌باشد.



ما بین مشکلات زندگی عشق تنها حسیست که هم جالب و هم ترسناک است. در
مسیر زندگی، جاده‌ی عشق گاهی سرسبز گاهی هم رنگش به غروب جمعه می‌زند.
زمانی که مهوش دختر دبیرستانی قلبش اسیر عشق آرش هم‌بازی بچگی‌اش است،
سروکله‌ی کوروش پیدا می‌شود و به خاطر دلایلی مجبور می‌شود با او ازدواج کند و
حاصل ازدواج اجباری پارسا کوچولو است...



پیش گفتار



سپاس و ستایش مر خدای را جل و جلاله که آثار قدرت او بر چهره روز روشن، تابان است و انوار حکمت او در دل شب تار، درفشان. آفریدگاری که خویشتن را به ما شناساند و درهای علم را بر ما گشود و عمری و فرصتی عطا فرمود تا بدان، بنده ضعیف خویش را در طریق علم و معرفت بیازماید.

تقدیم به پدرم به استواری کوه و مادرم به زلالی چشمه.

مادرم، آنکه آفتاب مهرش در آستانه قلبم، همچنان پابرجاست و هرگز غروب نخواهد کرد.



محتوای اثر

کیفم را روی دوشم انداختم و به سمت خانه رفتم؛ خانه‌ای که کسی در آن منتظر من نبود.

دو سالی میشد پدر و مادرم تصادف کرده و من را تنها گذاشته بودند، تا الان پیش مادر بزرگم زندگی می‌کردم؛ ولی دیگر به خاطر مدرسه‌ها قبول نکردم آن‌جا در روستا بمانم. چون امسال کلاس یازدهم بودم و نباید از درس عقب می‌ماندم.

هر کدام از بچه‌ها چند تا دوست دارند و راه برگشت با هم می‌روند. ابتدایی که بودیم با نرگس دوست بودم؛ ولی به خاطر کار پدرش از این‌جا رفتند و از راهنمایی به بعد تنها شدم. چند کوچه دیگر مانده بود تا به خانه برسم.

در همین فکرها بودم که صدای موتوری از پشت سرم من را ترساند، زیر چشمی نگاهی کردم.

آره... خودش بود، همان که مدتی هست حضورش را جلوی مدرسه احساس می‌کنم.

دست‌هایم را توی جیب پالتویم بردم و تندتر راه رفتم.

ساعت پنج بود و هوا کم‌کم داشت تاریک میشد، من توی آن کوچه‌ی خلوت با وجود آن پسر، استرس گرفته بودم.

یک‌هو با سرعت بدی از کنارم رد شد و لبخند مرموز را روی لب‌هایش دیدم!

کلید را توی قفل چرخاندم و وارد حیاط شدم، در را بستم و تکیه دادم.

کی قرار بود تمام بشود، این ترس‌ها، تنهایی‌ها، ناراحتی‌ها؛ ولی یک چیزی در دلم گفت:

- مهوش، تازه شروع شده!

کفش‌هایم را در آوردم و وارد آشپزخانه شدم.



مقنعه ام را بالا دادم و به صورتم آبی زدم، شاید کمی حالم سر جایش بیاید!

املت را روی گاز گذاشتم و به طرف اتاقم رفتم تا لباس‌هایم را در بیاورم.

باید یک کاری پیدا می‌کردم تا خرج خودم را در بیاورم. الان هم عمو رضا هست، وگرنه نمی‌دانم باید چه کار می‌کردم!

خیلی اصرار کرد خانه‌شان بمانم؛ ولی ما کلاً رفت و آمدی نداشتیم، او هم پسر بزرگ داشت، رودروایسی و خجالت مانع شد....

کتاب‌هایم را از کیفم در آوردم و داخل کتاب‌خانه‌ام گذاشتم که یک برگه از کیفم افتاد... آن را باز کردم، نوشته بود:

- خیلی خوبه که تنهایی زندگی می‌کنی!

جا خوردم، یعنی چی؟ آخه کی همچین کار مسخره‌ای رو کرده. زنگ تفریح‌هایم که من آن‌قدر بیرون نمی‌روم، بچه‌ها هم می‌دانند نباید با من شوخی کنند... خواستم مچاله‌اش کنم که دیدم پایین‌اش به انگلیسی نوشته، کوروش.

این دیگر چه کسی بود!

یک دفعه ذهنم رفت دنبال همان پسر... نکند او بوده؟

آخر چه طور این برگه سر از کیف من در آورده!

بله مهوش خانم خنگ! همان موقعی که با موتور، تیز از کنار رد شده، در کیفیت انداخته است... .

با این‌که نمی‌توانستم؛ ولی بی‌خیال فکر کردن شدم و رفتم املت رو کوفت کنم.

با صدای زنگ خوردن گوشی‌ام بلند شدم، مامان بزرگ بود.

- سلام.



- سلام عزیزم، خوبی؟
- ممنون، شما خوبین؟
- با تو که حرف می‌زنم خوبم دخترا!
- لبخندی روی لبم نشست که گفت:
- همه چی خوبه؟ چیزی لازم نداری؟
- ننه نگران نباشین.
- میگم مهوش...
- بله؟!!
- هنوز هم دیر نیست دخترم، پاشو بیا، اون جا تنهایی تو شهر، من پیرم از تنهایی در میام.
- قبلاً بهتون گفتم که، به خاطر مدرسه‌ام نمیشه که بیام، شما چرا این جا نمی‌یاید؟
- دیگه گفتم این آخر عمری اگه مردم تو خونه‌ی خودم بمیرم!
- خدا نکنه...
- لباس‌هایم را پوشیدم و به طرف مدرسه رفتم، مثل همیشه دیر رسیدم و سر صف مدیر من را دید!
- آرام وارد کلاس می‌شدم که صدایم زد.
- کاظمی؟
- بله خانم؟
- این بار دیگه چه بهونه‌ای داری؟ چرا دیر می‌ای؟



حرفی نداشتتم، چون او من را نمی فهمید. تنها به کلمه ببخشید اکتفا کردم که از سرتاسف سرتکان داد!

زنگ تفریح خورد. دبیر ریاضی از کلاس بیرون رفت و بچه ها هم سروصدا را شروع کردند... این ما بین، مونا با پچ پچ صدایم زد و گفت: بیا کارت دارم.

گوشه ای توی حیاط رفتیم که گفت: ببین، می دونم چه طور آدمی؛ ولی به من گفته پیام بهت بگم که...

- نمی فهمم؟

- دوست نامزدمه!

- کی؟

- نگو که نمی شناسیش مهوش!

- کی رو؟ از کجا باید بشناسم خب؟

- فقط به حرفها من گوش بده الان زنگ می خوره...

شمارت رو از من خواست، نشد که ندم!

- یعنی چی مونا، به کی شماره من رو دادی؟

- همون که دنبالته!

کلمه کوروش تو ذهنم اومد، چه قدر همه چیز عجیب بود!

زنگ خورد و نشد جواب مونا را درست بدم، آخر چرا شماره من را داده!

خدا بگم چه کارت کنه خانم مولایی که گفتی شماره مان را بزاریم بیوگرافی شادمان!



از کلاس بعدی چیزی نفهمیدم... همش تو فکر بودم. این که چه قرار است بشود، این که کاش یک برادر بزرگ‌تر داشتم که الان بود!

- خب بچه‌ها درس تمومه فقط این مبحث نیاز به تکرار و تمرین داره تا یادتون نره، موفق باشید.

از مدرسه که بیرون آمدم دلم خواست به بهشت زهرا پیش پدر و مادرم بروم.

یک تاکسی گرفتم و رفتم. داشت شب میشد؛ ولی دیگر ترسی نداشتم؛ چون کنار پدر و مادرم بودم...

بطری آب را روی قبر مامان ریختم و بعد نوبت مزار بابا بود.

بغضم گرفته بود، زمزمه کردم:

- آخه چه وقت رفتن بود. دیدین چه قدر تنها شدم؟! حالا من چی کار کنم؟

یک‌هو یک صدایی من را به خودم آورد:

- شب شده، این جا تنها نمی‌ترسی؟

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. خودش بود! کوروش!

سریع سرم را پایین انداختم و طرف قبر مامان و بابام برگشتم... منتظر بودم با حرف نزدنم، بره؛ اما نرفت.

چند دقیقه گذشت و من آرام اشک می‌ریختم که گفت:

- پاشو بریم بسه این قدر گریه کردی!

فوراً سرم را سمتش چرخاندم و گفتم:

- به تو چه ربطی داره دقیقاً؟



- من رو بگو نگرانت شدم گفتم می ترسی.

- نه آقای نگران، من نمی ترسم، پاشو برو!

بلند شد و جلو آمد، تو چشم هایم نگاه کرد و گفت:

- مطمئنی؟

با قاطعیت گفتم:

- آره!

- باشه پس خدا فظ.

با لحن تند و عصبی گفتم:

- به سلامت.

پوزخندی روی لبهایش نقش بست.

کمی دیگر گریه کردم و بلند شدم که بروم، راست می گفت، شب بود و من مثل بید از ترس می لرزیدم.

چراغ گوشی ام را روشن کردم و تندتند راه می رفتم که با صدای پخی جیغی کشیدم، گوشی ام روی زمین پرت شد. به بالا نگاه کردم که باز دیدمش. این بار پر نفرت نگاهش کردم و گفتم:

- باز هم تو؟ مرض داری مگه؟

- گفتمی که نمی ترسی!

- وقتی کسی نترسونتم چرا بترسم؟



دستش را به سمت من که افتاده بودم دراز کرد. خودم بلند شدم و پالتوام رو تکان دادم، سمت گوشه‌ام رفتم که به کل شکسته بود! آره، این سزای کسی هست که قایمکی گوشه‌ی مدرسه آورده!

- ولش کن شکسته!

چشم غره‌ای برایش رفتم که خندید.

سیمکارتم را در آوردم و به راهم ادامه دادم که من را کشید، عقب رفتم که گفت:

- صبر کن!

- که چی بشه؟

- برسونمت.

- نمی‌خواد خیلی ممنون!

رفتم سر خیابان و راه می‌رفتم و منتظر تاکسی شدم.

همین موقع‌ها بود که یک ماشین باکلاسی که صدای آهنگش هم آخر بود جلویم ایستاد، شیشه را پایین داد:

- خانم کوچولو، ولت کرده؟ بیا بریم.

یک ماشین دیگر هم ایستاد و کوروش از آن بیرون آمد، با پسر درگیر شد و کتکش زد. آن که رفت، کوروش به سمتم آمد. عصبانی گفت:

- همین رو می‌خواستی؟!

- به من چه، می‌خواستی دعوا نکنی!

- اون وقت الان تو ماشین اون آشغال بودی... یالا، سوار شو!



- نمی‌یام، تو با اون چه فرقی می‌کنی، غیر از اینکه که زور می‌گی؟ اصلاً چرا افتادی دنبال من!

- تو من رو با اون یکی می‌کنی؟ بیا سوار شو، فقط می‌خوام خونه‌ات ببرمت!

- نمی‌یام!

در ماشین رو باز کرد و من رو هولم داد، در را هم قفل کرد.

شروع کردم به جیغ زدن که عصبی داد زد:

- چه مرگته، آرام بگیر!

- در رو باز کن، نگه دار، می‌خوام برم...

- وقتی رسیدیم باشه.

- کی هستی تو اصلاً؟ از آسمون بلا نازل میشه واسه من‌ها...

با استرس و غرغر و ناخون جویدن رسیدیم و سر کوچۀ نگه داشت. نگاهم می‌کرد که گفتم:

- چیه؟ نکنه انتظار داری تشکر کنم که بزور من رو سوار ماشین کردی؟!

- نه لازم نیست.

در ماشین رو محکم کوبیدم و پیاده شدم.

وارد خانه شدم، وآب خوردم و نشستم.

هر روز خسته‌تر از دیروز!

خواستم کمی به گوشه‌ام نگاه بکنم که یادم افتاد به لطف دیوانه خورد و خاکشیر شد!

توی دلم به این فکر کردم که دیگر حتی نمی‌توانم عکس آرش را از گوشه‌ام ببینم!



همسایه و هم‌بازی بچگی‌ام که نمی‌گذاشت بقیه‌ی پسرها اذیت‌م کنند، همیشه حواسش به من بود، شاید من برایش مثل خواهر بودم؛ ولی او هیچ‌وقت برای من مثل برادر نبود!

تا این‌که پارسال روز تولدم برایم پیام فرستاد و تبریک گفت، منی که نمی‌دانستم شماره‌ام را از کجا آورده، از کجا تولدم را می‌دانست... فکر کردم باز هم یک حس دلسوزی است؛ چون خانواده ندارم، یک حس برادرانه است، چون برادر ندارم؛ ولی برخلاف تصورم شد و بعد چند وقت چت کردن، گفت به من علاقه داره؛ اما خب یک ماه بعدش، به سر‌بازی رفت.

توی این مدتی که نبوده با هم حرف زدیم؛ ولی نه آن‌قدر.

همین مدت کوتاه هم کافی بود تا من بیش‌تر از قبل دوستش داشته باشم؛ ولی همین که نمی‌دانم چه طوری باید به او پیام بدهم، حداقل امشب که حالم خوب نیست، خیلی بد است.

داختم کیفم را آماده می‌کردم تا مدرسه بروم که درزدم.

خیلی وقت بود کسی در این خانه را نزده بود.

چادر مامان را سرم کردم و در را باز کردم.

- سلام.

- باز هم تو؟

خواست وارد حیاط شود که در را محکم نگه داشتم.

- کجا؟

در را هول داد، عقب رفتم که نزدیک بود بیفتم.

- با توأم، چی کار داری؟ بیا برو...

- چادر بهت نمیداد.



- به تو ربطی نداره!
- جعبه ای را جلویم گرفت و گفت:
- گوشیت رو شکستم، خواستم جبران کنم.
- نمی‌خواد برش دار برو.
- همیشه این قدر مهمون داری‌ات خوبه؟
- آخه تو مهمون نیستی!
- اوه بله یادم رفته بود نزدیکه صاحب‌خونه بشم.
- تو چی میگی؟
- هیچی، بعداً می‌فهمی. مراقب خودت باش پیشی وحشی!
- عمته!
- با لبخند دندون نمایی گفت:
- ندارم.
- باشه برو بیرون.
- رفت که در را محکم بستم.
- پرو رو ببین‌ها! یک کم با خودم فکر کردم و گفتم:
- خوب وظیفشه، گوشی‌ام را شکست!
- با این توجیه، جعبه را باز کردم که مارکش مثل گوشی خودم بود.



داخل اتاق رفتم، سیم‌کارتم را انداختم و روشنش کردم.

نتم را روشن کردم و به پروفایل آرش رفتم.

یک عکس جدید گذاشته بود، با چند تا از رفیق‌هایش و زیرش نوشته بود:

- دلم براتون تنگ میشه... چرا؟ مگه قرار بود بیاد؟

وایی نه خدایا حتی خودشم باورش نمیشه که من چه قدر دوستش دارم، فقط امیدوارم من را یادش نرفته باشد.

گوشی‌ام زنگ خورد، به شماره ناشناس نگاه کردم و رو بی صدا گذاشتم.

دوباره زنگ زد، سه باره زنگ زد؛ اما جواب ندادم.

پیام آمد:

- کوروشم ترسو!

نوشتم:

- اتفاقاً چون ممکن بود تو باشی جواب ندادم، ترسو هم خودتی.

- یعنی می‌خوای بگی از من بهتر گیت میاد که ناز می‌کنی؟ نمی‌فهمم چرا خودت رو به نفهمیدن می‌زنی!

- مزاحم نشو.

بدون توجه به پیامم زنگ زد، جوابشو دادم، میان خنده گفت:

- دختر تو چه قدر خوبی!

- همین رو می‌خواستی بگی؟! می‌دونستم، حالا برو پی کارت.



- قطع نکن مهوش عه... خب چیه؟ خب دوست دارم... .

- من ندارم!

و قطع کردم.

مونا صدایم زد. گفت:

- چه خبرا؟

- هیچی، قرار بوده چیزی بشه مگه؟

- نه یعنی راجب کوروش گفتم...

- خبر از مزاحمتش زیاد دارم برات!

- مزاحم؟ نفهمیدی دوست داره؟

- ول کن مونا راجبش حرف نزنیم.

- مهوش، حالش خوب نیست، حامد فرستاده من رو که باهات حرف بزنم.

سوالی نگاش کردم که گفت:

- نامزدم... همیشه با کوروش هست، نگرانشه!

- من چی کار کنم خب؟!

- بهش بی محلی نکن.

- مونا چه توقعی داری؟ من اصلاً دلم نمی‌خواد الان تو این سن به این چیزها فکر کنم.

/روز بعد/



در خانه را زدند و من با فکر این که باز هم اون باشه، باز نکردم. چند بار دیگۀ در زد، با عصبانیت رفتم و در حال باز کردن در گفتم:

- عه مزاحم چه خبرته مگه سر...

وقتی در را باز کردم با دیدن آرش حرفم نصفه ماند.

با لبخند همیشگی گفت:

- سلام خانوم... بگو ببینم وقتی من نبودم کی مزاحمت شده که عصبانی؟!

- سل... ام... عه... هیشکی، فکر کردم بچه های محله ان، الکی در می زنن...

محو صورتش بودم، چه قدر تو این دو سال بزرگ تر و مردتر شده بود!

- خبر ندادم دارم میام چون می خواستم سوپرایزت کنم؛ ولی مثل این که زیاد خوشحال نشدی!

- نه... یعنی شوکه شدم فکر نمی کردم تو باشی، ببخشیدا تعارف نمی کنم می دونی که آدم های این جا چه جور هیستند...

- آره می دونم؛ ولی نگران نباش، چند وقت دیگه هیچی نمی تونن بگن!

- با... شه.

- می گم ها مهوش؟

ناخواستۀ لب زد:

- جانم؟

ولی بعد با نگاهش فهمیدم چی گفتم و فوراً سرم را انداختم پایین.

خنده ای کرد و گفت:



- هنوز هم خجالتی؛ ولی من با جانم گفتنت حرفم رو فراموش کردم.

لحظه ای سکوت بود که بعد از کیفش جعبه ای را درآورد و گفت:

- هنوز خونه ی خودمونم نرفتم، خواستم اول بیام پیش تو؛ این هم سوغاتیت، امیدوارم خوشت بیاد.

جعبه را داد دستم و من ازش تشکر کردم و گفتم:

- آرش؟

- جانم؟

دوباره بدنم گر گرفت؛ ولی بهش نگاه کردم و گفتم:

- دوست دارم.

لبخندی زد و گفت:

- من هم همین طور عزیزم. هوا سرده دیگه برو داخل!

- باشه، خدافظ.

کادویش را نگاه کردم. ساعت طلایی رنگ زیبایی بود... داخل کمدم گذاشتمش و به این فکر کردم یعنی می شود؟

بعد اون تماس دیگر چند روز از همان مزاحم یعنی کوروش خبری نیست، این خوبه؛ ولی یهویی نبودنش می ترسونتم.

شامم را خوردم و رفتم سراغ آلبوم عکس هایمان، وقتی که مامان و بابام بودن!

کاش الان بودن، تا جای این که دیوارها صدای گریه هایم را بشنوند آن ها صدای خنده هایم را می شنیدند. اصلاً چرا من رو با خودشون نبردند؟



چرا من تو تصادف زنده موندم!

صدای در که آمد متعجب آلبوم را روی کمد گذاشتم و اشک‌هایم را پاک کردم. شاید آرشی! با این فکر بدون چادر رفتم تو حیاط و در رو باز کردم که با قامت کوروش مواجه شدم.

پوزخندی زد و هرچه تلاش کردم نگذارم بیاد تو، نشد.

چشم‌هایم یک حالت خاصی بود، به قرمزی می‌زد... .

با ترس گفتم:

- این موقع شب این‌جا چی کار می‌کنی؟!

با هر قدم جلو آمدن، من یک قدم عقب می‌رفتم. آخر به دیوار سرد حیاط خوردم؛ ولی چاره‌ای نبود چون فاصله‌ام باهاش کم بود.

با صدای دو رگه‌ای گفت:

- اومدم...

- برو عقب.

قهقهه‌ای زد و گفت:

- هنوز اولشه.

- تو رو خدا برو کوروش.

- نیومدم که برم.

من را گرفت و به سمت خانه کشید، همزمان داد می‌زدم:

- ولم کن.



هولم داد رو تخت اتاقم که یک گوشه اش جمع شدم.

به چشم‌هایی که معلوم نبود چی می‌خواستن خیره شدم و کم‌کم اشک تو چشم‌هایم جمع شد.

ولی خودم را نباختم و عصبی داد زدم:

- چی می‌خوای از جونم؟ هان؟ اذیت کردن من چی بهت می‌رسه؟

فهمیدم حالش خوب نیست و زیاده روی کرده.

همچنان حرف می‌زدم شاید به خودش بیاد؛ اما هرچی می‌گذشت اخم بیش‌تر تو چهره اش پیدا میشد.

از روی تخت پایین آمدم و سمت دررفتم که خودش را به من رساند و مانع شد.

دیگه گریه ام بند نمی‌آمد.

دوباره هولم داد رو تخت و سیلی به من زد که هق‌هق ام اوج گرفت.

خفه شو سرم رو خوردی! عصبی‌ام، عصبی‌ترم نکن که بد می‌بینی.

خدایا گناه من چیه؟ من الان باید چیکار کنم؟

نزدیکم شد که بیش‌تر تو خودم جمع شدم و جیغ کشیدم. دستش را روی دهنم گذاشت و فشار داد.

- یا خفه میشی یا خفت می‌کنم، فهمیدی؟

از ترس سری تکان دادم، به سکسکه افتاده بودم. اشک‌هایم از روی گونه ام سر خوردن و دستش را خیس کردن که بلند گفت:

- گریه نکن، وقتی با منی حق نداری گریه کنی!



اما مگر میشود گریه نکرد؟ مگر میشود ساکت ماند و داد نزد؟ اون توجهی به التماس‌های من نکرد و نابودم کرد!

خوابیده بود! خواستم از تختم برم پایین که محکم‌تر نگهم داشت.

- ولم کن دیگه چی می‌خوای.

- آروم بگیر!

رفتم تو حمام زیر دوش و هر چه قدر تونستم گریه کردم. حتماً فردا چشم‌هام قرمز میشد و نمی‌تونستم برم مدرسه!

لعنت بهت، لعنت به من، لعنت به بی‌کسی.

با درد لباس‌هام رو پوشیدم و روی مبل‌هاال خودم را جمع کردم.

نور از پنجره سرک می‌کشید و چشم‌هام می‌سوخت.

چشم‌هایم را باز کردم و به دیوار نگاه می‌کردم، انگار می‌خواستن من را بخورند. عین دیوونه‌ها شده بودم... صدای زنگ گوشی‌ام نتوانست من را از جایم بلند کنه.

کی می‌تونست باشه جز خود نامردش؟!

چشمم خورد به روی اپن که آب‌میوه و کمپوت خریده بود... حرصی از جایم بلند شدم و تو سطل انداختم‌شان.

رفتم جلوی آینه، به صورت رنگ پریده و چشم‌های قرمز نگاه کردم و ازش متنفر شدم.

چی‌کار باید می‌کردم؟ آیندم چی میشد؟ همین الانش هم عمو و مامان بزرگ من را دیوانه کردن که چرا ازدواج نمی‌کنی.

اگه بفهمن که دیگه واویلا!



این قدی ازش متنفر شدم که تصمیم گرفتم حقم را ازش بگیرم!

ولی آخه چه جوری؟ با کدوم پول و وکیل؟

آبروم میره، هرچند الانم رفته!

دستم را به پیشونی ام کشیدم، انگار تب داشتم، آره، قلبم داشت از این همه بدبختی می سوخت.

بی حال و بدون خوردن هیچی پتو را روی خودم کشیدم.

نمی دونم چند ساعت بود اون زیر بی صدا اشک می ریختم و به فکر انتقام بودم که با صدای گوشیم
ذهنم به هم ریخت.

از صبح هزار بار زنگ خورده بود!

برش داشتم دیدم عمو داره زنگ می زنه.

- سلام عمو.

- سلام عزیزم، چه خبر؟

لحظه ای ساکت موندم، چه خبر داشتم جز بیچارگی؟ جواب دادم:

- سلامتی، شما خوبین؟ زن عمو خوبه؟

- خوبیم، مهوش؟

- بله عمو؟

مدیرت زنگ زد گفت امروز مدرسه نرفتی.

- آره یکم حالم خوش نبود.

- مریض شدی؟



- نه يكم سرم درد مي‌كرد.

- آها مراقب خودت باش، مي‌ايم سر مي‌زنيم بهت... .

- چشم.

دو روز از اون اتفاق نحس مي‌گذشت. يعني فردا بايد مي‌رفتم مدرسه!

از آشپزخانه بيرون آمدم كه در خانه رو زدن. اهميت ندادم.

بعد يادم افتاد عمو گفته بود مياد بهم سر بزنه، شايد اون بود، رفتم و در را باز كردم كه... .

آرش بود!

ديگر نمي‌توانستم به چشم‌هايش نگاه كنم، اگر چشم‌هاي قرمز را مي‌ديد از زير زبونم حرف مي‌كشيد و من كه نمي‌توانستم خودم را ننگه دارم گريه مي‌كردم. بايد يك كاري مي‌كردم از من بدش بياد تا با فهميدن واقعيت نشكند.

- مهوش؟ چرا نگاه نمي‌كني؟ چيزي شده؟

- نه... چيزي نيست... ديشب يكم دير خوابيدم.

كمي خودش را خم كرد و از پايين به صورتم نگاه كرد و گفت: چشم‌هايت اين رو نميگه، چشم‌هايت ميگه گريه كردي! نمي‌خواي بگي چرا؟

و من به خاطر همين‌ها عاشقش بودم، اين كه آدم را مي‌فهميد؛ ولي كاش اين بار رو نمي‌فهميد؛ چون نمي‌دانستم چه جوابي بهش بدم.

- گفتم كه چيزي نيست، دلتنگ مامان بابام شدم.

- نمي‌خواي بگي نگو، ولي دروغم تحويلم نده.

- دروغ نگفتم، ميشه بري؟ مي‌خوام لباس بپوشم برم مدرسه.



نگاهش پراز تردید بود ولی گفت:

- باشه، فعلاً.

از کوروش از اون شب خبری نبود تا این که پیام داده بود:

- معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم این جور باشه؛ اما می‌دونم که معذرت خواهی من چیزی رو درست نمی‌کنه و بهت حق میدم ازم عصبانی باشی؛ اما قبل از همه‌ی این‌ها یادت باشه من دوست دارم، قرار نبود این جور شه، می‌خواستم پیام خواستگاریت؛ ولی اون شب رفیقم یه چیزهایی گفت، من هم حالم خوب نبود گفتم اون جور باهام ازدواج می‌کنی؛ ولی اشتباه کردم؛ گند زدم...
براش نوشتم:

- من رو نابود کردی حالا اومدی چی بگی؟! بگی ببخشم؟ بگی دست خودت نبوده؟ آره؟ همین؟ تا همین حد وجدان داری؟! رفیقتم مثل خودت یک آشغال. منی که حتی نمی‌دونم کیه و چرا و چه حرفی بهت زده که باعث شد زندگیم نابود شه، فکر نکردی پیش خودت شاید یکی دیگه رو دوست داشته باشم؟ دیگه نمی‌خوام ببینمت و اسمی از تو، تو زندگیم باشه.

پیام رو فرستادم و سیم‌کارتم را از گوشی درآوردم و شکستم و به این فکر نکردم عمو یا مامان بزرگ چه جور می‌خوان زنگ بزنن.

دیگه حواسم اون قدر پی درس نبود.

چند روز دنبال کار تو روزنامه‌ها گشتم، چند جا هم رفتم، ولی هیچ‌کدوم من رو تو این سن و تحصیلات قبول نکردن.

با کمک‌های عمو بود که تونستم درسم رو هم ادامه بدم.

از دفتر بیرون اومدم، زنگ خورده بود و بچه‌ها رفته بودن. داشتم می‌رفتم که کسی صدام زد. برگشتم و مونا رو پشت سرم دیدم.



سؤالى نگاهش کردم که گفت:

- خيلى نگرانته، با حامد اومدن اين جا! نمى خواى ببينيش؟

- نه!

و به راهم ادامه دادم، من در مورد اون حرفى نداشتم.

از در مدرسه که بيرون اومدم ديدم که از ماشينى پياده شد و سمتم اومد.

پشت سرهم اسمم رو صدا ميزد!

برگشتم و گفتم:

- چيه؟ چرا اين جورى ميكنى؟ من غلط كردم اصن خوبه؟!

چشم هام تار شد، سرگيجه گرفتم و نزديك بود بيفتم که نگهم داشت.

مونا هم اومد. گفت:

- خوبى؟ چى شد يهو؟!

- حالم بده حالت تهوع دارم.

- صبحونه خوردى؟

- آره.

- مى تونى پاشى الان بريم تو ماشين؟ بيا كمكت مى كنم.

- حامد برو درمانگاه حالش خوب نيست.

- نه، خوبم مى خوام برم خونه.



- خوب نیستی مهوش، نگرانم.

چهره‌ی کوروش هم نگرانی رو داد میزد.

روی صندلی بیمارستان نشسته بودم که صدا زدن:

- مهوش کاظمی؟

- بله؟

- بفرمائید داخل.

به کمک مونا رفتم داخل.

دکتر پرسید مشکلم چیه مونا توضیح داد که دکتر رو بهم گفت:

- چیز دیگه ای هم هست؟

- نه!

- ازدواج کردین؟

- نه

- خب پس، احتمالاً میکروب معده باعث حالت تهوع شده. اگر ازدواج کرده بودی ممکن بود از علائم بارداری باشه. چند تا قرص نوشتم برات، مرتب مصرف کن عزیزم.

- باشه، ممنون!

از اتاق دکتر بیرون اومدیم ولی من همش تو ذهنم حرف‌های دکتر رو تکرار می‌کردم.

«اگه ازدواج کرده بودی ممکن بود علائم بارداری باشه»

یعنی ممکن بود؟



به مونا گفتم می‌خوام قدم بزخم و شما برین، ولی گفت حالت خوب نیست، می‌رسونیمت.

جلوی در خونه که نگه داشتن منتظر موندم برن و بعد رفتم داروخونه و چیزی که می‌خواستم رو گرفتم و سریع به خونه برگشتم.

چند بار به صورتم آب زدم و باز گریه‌ام گرفتم. یعنی من....

هق‌هقم تمومی نداشت.

آخه چه مصیبتی سر من اومد! لعنت بهت کوروش ع*و*ض*ی.

از خونه بیرون زدم، تو خیابون راه می‌رفتم و گریه می‌کردم و دورخودم می‌چرخیدم.

نگاهم به پل هوایی افتاد.

آره، همه چی تموم میشه، از این زندگی خلاص میشم، اون هم خلاص میشه!

بدو بدو به سمت پل هوایی دویدم و از نرده به پایین نگاه کردم. دستی روشونم نشست، هول زده برگشتم که با چهره‌ی کوروش روبه‌رو شدم.

- توشدی عزرائیل من؟ این‌جا چی کار داری؟ برو پی زندگیت، ولم کن!

بی‌توجه به حرفم گفت:

- نمی‌خوای بگی چت شده؟ دکتر چی گفت که بهم ریختی؟

- من هر وقت تو رو میبینم بهم می‌ریزم. چه ربطی به دکتر داره!

- ربطی به این‌که داروخونه هم رفتی نداره؟

یه لحظه ساکت شدم و بعد گفتم:

- تعقیبم میکنی؟!



- نگرانۀ بودم!

- چه قدر خوب بلدی توجیه کنی کاراتو!

- باشه، اشتباه کردم. حالا نمی‌خوای بگی؟

نمی‌خواستم بگم، می‌خواستم قایمکی سقطش کنم، ولی اون قدر گفت که عصبی‌ام کرد و داد زد:

- چيو بگم؟ اين كه چجوري بدختم كردي؟

آدم‌های روی پل متعجب نگاهم می‌کردن و من اشک می‌ریختم.

رنگ نگاهش تغییر کرد و زمزمه وار گفت:

- لعنت به من... .

اومد سمتم و تندتند حرف زد:

- غلط کردم! درستش می‌کنیم مهوش، نگران نباش.

و من فقط اشک می‌ریختم.

- آ، درستش می‌کنم، سقطش می‌کنم!

- چی؟

از پل هوایی پایین اومدم و تندتند خیابون‌ها رو رد می‌کردم و ماشین‌ها بوق می‌زدن، صدای کوروش هم می‌شنیدم که می‌گفت صبر کن.

تو پیاده رو دستم اسیرش شد و گفت:

- یعنی چی؟ بگو ببینم، یعنی چی که سقطش می‌کنی؟!

- یعنی همین که شنیدی، به بقیه بگم بچه‌ی کیه؟



- گوش کن مهوش، کاری نمی‌کنی که بدتر از اینو سرت میارم!
- زورت همین؟ تهدید کردن من؟ آره آشغال؟ دیگه چیکار می‌خوای بکنی باهام؟
- بسه جیع نزن تو خیابون! ازدواج می‌کنیم، همه چی درست می‌شه.
- به همین خیال باش!
- فکر این رو از سرت بیرون کن که من بذارم سقطش کنی!
- مگه تو باید اجازه بدی؟ چیکارشی هان؟
- مهوش، بابا من دوستت دارم چرا نمی‌فهمی؟ اون هم نباشه میام خواستگاریت و تو باید بله بدی!
- هیچ بایدی درکار نیست!
- چرا هست، وقتی عموت بخواد شوهرت بده چی می‌خوای بگی؟ می‌خوای بگی حامله‌ام؟ اون وقت نمیزنه تو گوشت؟ نمی‌پرسه چه غلطی کردی؟!
- دوباره گریم گرفت.
- منظورم اینه تنها راه اینه که باهم ازدواج کنیم، این جوری هیچکس نمی‌فهمه.
- این جا تو بودی نداشتی خودم رو خلاص کنم، تو خونه تو نیستی، انقد اذیتم نکن وگرنه ...
- با لحنی که معلوم بود ترسیده گفت:
- باشه باشه، آروم باش.
- قوی بودن برام معنایی نداشت، حتی اگه سقطش هم می‌کردم؛ باز هم نمی‌تونستم با آرش باشم.
- روز بعد.



خانم اصلانی داشت درس می‌داد ولی من خیلی تو فکر بودم، من خودم تو این دنیا اضافی بودم!
 چه جوری یکی دیگه تو وجود منه؟!
 پوفی کشیدم که اسمم رو صدا زد:
 - کاظمی! حواست کجاست امروز?
 - ببخشید خانم.

یهو حالت تهوع بدی سراغم اومد، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و بدوبدو از کلاس بیرون زدم.
 مونا هم پشت سر هم صدام میزد!
 رفتم تو آبدار خونه و هرچی خورده و نخورده بودم رو بالا آوردم.
 - مهوش چت شد؟ بمیرم برات.
 - خوبم.
 - کوروش لعنتی، فکر نمی‌کردم بخواد همچین کاری کنه وگرنه... .

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم:

- چی؟

هول شد و گفت:

- هیچی.

- مونا تو چی میدونی؟

تو بغلم پرید و گفت:

- درسته اون قدری باهم دوست نبودیم، ولی تو این مورد هر دختری درکت میکنه!



- متأسفم ولی نگران نباش، حل همیشه یه جوری.

با تعجب نگاهش کردم، یعنی کوروش... وای خدا!

بی حال به دیوار حیاط تکیه دادم و گفتم:

- پس گفته بهت چه گندی زده، دیگه هیچی درست نمیشه مونا! هیچی.

از مدرسه که برمی گشتم آرش رو جلوی در خونه دیدم.

نگاهش که بهم افتاد نزدیک اومد:

- سلام.

- چه سلامی؟ معلومه کجایی؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ مردم از نگرانی.

- همیشه بذاری حرف بزنم؟ سیم کارتم سوخته برای همین بود!

- این رفتارت چی؟ این ها برای چیه؟ این پنهنون کردن ها، فرار کردن ها. اون پسره کیه که افتاده دنبالت؟

فوراً نگاهش کردم که گفت:

- هان، چیه؟ تعجب کردی که از کجا می دونم؟

چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم که اومد جلوم و گفت:

- نمی خوای جواب بدی؟ نمی خوای بگی چی شده؟ من کاری کردم؟

- کاری نکردی آرش، فقط من....

داشتم حرف می زدم که سر و کله ی کوروش پیدا شد و گفت:

- به به، آقا کی باشن؟ معرفی نمی کنی؟



پوفی کشیدم و فاتحه‌ی خودم رو خوندم.

آرش: اتفاقاً تو باید خودتو معرفی کنی که جفت پا اومدی وسط زندگی من!

کوروش: اون وقت شما کی باشی؟

آرش: نامزد مهوشم!

- آرش!

کوروش نگاهم کرد و گفت:

- عه، چه جالب اسمش هم میدونی!

- خب اقا پسر دیگه من نامزدشم، هری!

این وسط من به نمایش این دوتا نگاه می‌کردم.

آرش عصبانی شد و با هم دست به یقه شدند، با صدای بلند گفتم:

- بس کنید با شماهام!

یکی کوروش می‌زد یکی آرش، آخرش هردوشون یه گوشه افتادند.

من هم به این وضعم گریه می‌کردم. سر هردوشون داد زدم و گفتم:

- دیگه نمی‌خوام هیچ‌کدومتون رو ببینم.

هرچند آرش رو از ته دل نگفتم و اون هم بعدش دنبالم اومد، ولی بهش محل ندادم. هرچی زودتر

می‌رفت برای خودش بهتر بود!

دیگه حواسم اونقدر پی درس نبود.



چند روز دنبال کار تو روزنامه ها گشتم، چند جا هم رفتم، ولی هیچ کدوم منو تو این سن و تحصیلات قبول نکردن.

با کمک های عمو بود که تونستم درسم رو هم ادامه بدم.

از دفتر بیرون اومدم، زنگ خورده بود و بچه ها رفته بودن. داشتم می رفتم که کسی صدام زد. برگشتم، مونا بود.

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- خیلی نگرانته، با حامد اومدن اینجا، نمیخوای ببینیش؟

نه ای گفتم و به راهم ادامه دادم، من در مورد اون حرفی نداشتم.

از در مدرسه که بیرون اومدم دیدم که از ماشینی پیاده شد و سمتم اومد.

پشت سرهم اسمو صدا میزد!

برگشتم و گفتم:

- چیه؟ چرا اینجوری میکنی؟ من غلط کردم اصن خوبه!؟

چشم هام تار شد، سرگیجه گرفتم و نزدیک بود بیفتم که نگهم داشت.

مونا هم اومد. گفت

- خوبی؟ چی شد یهو!؟

- حالم بده حالت تهوع دارم...

- صبحونه خوردی؟

- اره.



- می‌توننی پاشی الان بریم تو ماشین؟ بیا کمکت می‌کنم...

- حامد برو درمانگاه حالش خوب نیست.

- نه، خوبم می‌خوام برم خونه.

- خوب نیستی مهوش، نگرانم.

چهره ی کوروش هم نگرانی رو داد میزد.

رو صندلی بیمارستان نشسته بودم که صدا زدن:

- مهوش کاظمی؟

- بله؟

- بفرمایید داخل.

به کمک مونا رفتم داخل.

دکتر پرسید مشکلم چیه مونا توضیح داد که دکتر رو بهم گفت:

- چیز دیگه ای هم هست؟

- نه.

- ازدواج کردین؟

- نه.

- پس احتمالاً میکروب معده باعث حالت تهوع شده. اگر ازدواج کرده بودی ممکن بود از علائم بارداری باشه. چند تا قرص نوشتم برات مرتب مصرف کن عزیزم.

- باشه ممنون



از اتاق دکتر بیرون اومدیم ولی من همش تو ذهنم حرفای دکتر و تکرار میکردم.

«اگه ازدواج کرده بودی ممکن بود علائم بارداری باشه»

یعنی ممکن بود؟

به مونا گفتم می‌خوام قدم بزنم و شما برین، ولی گفت حالت خوب نیست، می‌رسونیمت.

جلوی در خونه که نگه‌داشتن منتظر موندم برن و بعد رفتم داروخونه و گرفتم.

سریع برگشتم خونه.

چند ساعت بعد در زدن، پوف خدایا!

- نکنه باز... .

با توپ پر رفتم جلو در، همین‌جور که غرغر می‌کردم در رو باز کردم که عمو رضا رو دیدم.

اخم توی چهرش بود ولی کم‌کم لبخند جاش رو گرفت.

- سلام عمو بفرمائید.

اومد داخل و گفت:

- گوشیت رو چرا جواب نمیدی دختر؟ مردم از نگرانی! اومدم بهت سر بزنم.

- شرمنده سیمکارتتم سوخته.

رفتیم تو حال که گفت:

- تو راه هزارتا فکر با خودم کردم.

- ببخشید نگرانتون کردم!



- عیب نداره، ولی برای جبران با من بیا بریم.

- عمو! لطفاً حرفش رو وسط نکشید، بشینید براتون چایی بیارم.

- چایی نمیخوام مهوش، بیا میخوام باهات حرف بزنم.

متعجب رفتم نشستم که گفت:

- اول خوب به حرفهام گوش کن، بعد جوابت رو بگو که اگه نه باشه، ناراحت میشم.

هر لحظه شوکه تر می شدم با حرف هاش، باز چه بدبختی ای در انتظارمه!؟

- درسته ما روابط خانوادگی نداشتیم، شما تهران من شیراز! ولی به هر حال من عموتم، نگرانتم. باز

تا چند وقت پیش، پیش مادربزرگت بودی، خیالم راحت بود؛ الان چی؟ تو این خونه و شهر تنها!؟

مخصوصاً الان که بزرگ شدی. در و همسایه چی میگن؟ نمیگن عمو داره انگار نداره!؟ حرف در

نمیارن!؟ بهونه ی مدرست هم نیار، پروندت رو می گیرم می برم به مدرسه ی خوب تو شیراز.

ملتمس گفتم:

- عمو... .

- دختر تو فکر من نیستی؟ اون دنیا چه جوری جواب بابات رو بدم؟ نمیگه من مردم، دخترمو تنها

گذاشتی!؟

- عمو این ها به کنار، من تو این خونه همش یادشونم! دلتنگشون که میشم به خونه نگاه می کنم

و همه چی یادم میاد، قبرشون تو این شهره! چه جوری میتونم از این جا برم؟

- درکت می کنم، ولی باز هم باهم میایم.

- نگرانیتونو می فهمم ولی... .

نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت:



- اگۀ می فهمی دیگۀ ولی نداره، تا الان هم کلی تحمل کردم و گذاشتم تنها بمونی. وسایلت رو جمع کنیم که فردا بریم، امشب رو من میمونم این جا، فعلاً هم خسته راهم، میرم استراحت کنم! منتظر جوابی از من نموند و رفت، من هم رفتم توی اتاق.

دیگۀ اشک و گریه چاره نبود، باید فکری می کردم. اگۀ با عمو می رفتم که دیر یا زود می فهمیدن! وای خدا!

چه جوری میشه جیغ کشید ولی کسی صدات رو نشنو؟

بعد از کمی فکر کردن دیدم بهترین راهه که با عمو برم و دیگۀ کوروش رو نمی بینم، بقیه رو هم درست می کنم!

- مهوش، بریم؟

- آره، الان میام عمو.

- چمدونت رو بده من.

نگاهی به خونه انداختم و بیرون اومدم، در رو قفل کردم و به سمت ماشین رفتم.

«چند ساعت بعد.»

زن عمو در رو باز کرد و بعد از احوال پرسی به داخل خونه رفتیم.

- خوش اومدی عزیزم، این اتاق برای تو، برو استراحت کن اگۀ خسته ای.

- نه خوابم نمیاد، میام برای شام کمک کنم.

- عه نمی خواد، عموت میگۀ نیومده به کار کشیدمت.

بعد از اتمام حرفش خندید، لبخندی زدم و گفتم:



- چه اشکالی داره؟!

داشتم سالاد رو درست می‌کردم. خانواده چه قدر خوبه، این‌که تنها نباشی، یعنی موقعی که حالت بده تنها نباشی!

به کاسه‌ی سالاد خیره بودم که بیهو سوزشی رو تو دستم احساس کردم و بعد خون بود که جاری شد. رفتم سمت سینک و انگشتم رو زیر آب گرفتم.

- عه مهوش چی شد؟ بریدی دستتو؟

- آره، بیهویی شد!

- بذار برم برات چسب زخم بیارم.

زن عمو رفت و صدای در اومد و امیر علی پیداش شد.

اومد تو آشپزخونه، گفت:

- به سلام. شما کجا، این‌جا کجا؟

- سلام، خوبی؟

- ممنون، کی رسیدین؟

- بعد از ظهر.

- آها، خوش اومدی! من برم لباسم رو عوض کنم میام. زن عمو وارد آشپزخونه شد.

- اومدی امیر علی؟ دستات رو بشور میخوام شام رو بیارم.

- باشه، الان میام.

- مهوش بیا این چسب زخم.



- مرسى!

ساعت دوازده و نيم بود، ديدم خوابم نمى بره گوشى رو برداشتم و وارد تلگرام شدم كه ديدم آرش كلى پيام داده.

رفتم تو پيويش، انلاين بود.

- چه عجب انلاين شدى!

نوشتم:

- توقع ندارم كه ازم ناراحت نشى ولى منو فراموش كن آرش! من ديگه تهران نيستم، اگرم باشم اتفاقاتى افتاده كه ما نمى تونيم باهم باشيم.

- يعنى چى مهوش؟ من اين همه پيام دادم، جوابم فقط همينه؟ هيچ مى دونى تو اين دوسالى كه نبودم چقد بهت فك كردم؟ به اين كه وقتى بيام، تو رو مي بينم و حالا اينه جوابم؟!

نوشتم:

- آرش حال من بهتر از تو نبوده و نيست. نمى تونم توضيحى بهت بدم، اميدوارم كسى عاشقت بشه كه لايق باشه.

همين جورى كه اين ها رو مى نوشتم، گريه مى كردم و كوروش رو لعنت مى كردم.

بالاخره صبح شد و من هنوز خوابم نبرده بود، فقط نور خورشيد سوزش چشم هام رو بيشتتر مى كرد.

عمو روبه امير على گفت:

- من ديرم شده بايد برم سركار، مهوش رو مى برى مدرسه ثبت نام كنه؟

- بابا... .

- آره يا نه؟



- آره!

- من خودم می‌تونم برم عمو، امیر علی هم به کارش برسه.

- نه، می‌برنت.

تو ماشین نشسته بودم و منتظر بودم برسیم، این سکوت و معذب بودن کلافم کرده بود.

- اوضاع درست چطوره؟

ستمش برگشتم و گفتم:

- خوبه!

جلوی مدرسه نگه داشت که پیاده شدم.

- مهوش وایستم زود می‌ای؟

- نه، نمی‌دونم تو برو من خودم تاکسی می‌گیرم.

- گفتمی اسمت چی بود؟

- مهوش کاظمی!

- این وقت سال سخته ولی خب سعی می‌کنم بشه، شمارتو بنویس خبرت می‌کنم. مدارک و پروندت

رو هم بده!

- چشم!

از مدرسه بیرون اومدم و تاکسی گرفتم و رفتم سیم‌کارتی خریدم. تو مسیر خونه بودم که گوشیم

زنگ خورد، ناشناس بود.

- الو؟



- چرا زنگ میزنم جواب نمیدی؟

- باز شمارمو از کجا آوردی؟!

- فکر کردی به همین راحتی هاست قال گذاشتن من؟ پشت سرتو نگاه کن.

متعجب نگاه کردم که دیدم با ماشینش افتاده دنبالم.

حرفی گفتم:

- تو این جا چیکار میکنی؟!

- فهمیدنش عقل می خواد که تو نداری وگرنه تا حالا فهمیده بودی که دوست دارم!

- چرت نگو، دست از سرم بردار. عموم بفهمه بد میشه برات!

- میفهمه ولی یه جور دیگه!

- یعنی چی؟

- یعنی که تو بهش میگی می خوام پیام خواستگاریت!

- معلوم هست چی داری میگی؟

- مثل این که یادت رفته... .

- خفه شو!

- اوکی ولی اگه من نیام میدنت به یکی دیگه، اون وقته که آبروت میره!

گوشیو قطع کردم و گذاشتم تو کیفم، بیشعور ع*و*ض*ی، من رو تهدید میکنه.

سه روزی بود که اومده بودم خونه ی عمو، باید هرچه زودتر تموم می کردم این قضیه رو. خوبه که

فعلاً حالم بهم نخورده و زن عمو چیزی نفهمیده!



شام رو که خوردیم عمو گفت:

- مهوش بیا اتاقم کارت دارم!

رفتم که گفت:

- خب ثبت نامت چی شد؟

- گفت که این وقت سال یکم مشکل داره، ولی پرونده‌ام رو دادم و قرار شد خبر بده که میشه یا نه.

- آها خب بشین می‌خواستم راجب یه چیز دیگه باهات حرف بزنم.

نشستم و شروع به حرف زدن کرد:

- راستش، تو این مدت یه خواستگار اومده بود برات ولی من گفتم هنوز بچه‌ای و نه، خودم ردش کردم.

اما این یکی پسر خوبیه!

نه، یعنی کوروش رفته بود پیش عمو؟!

- پسر شریکمه! می‌شناسمش، رفت و آمد داره تو شرکت. خواستم نظر خودتو بپرسم.

موندم چی بگم!

- خب...

- نمی‌خواد الان جواب بدی، فردا شب میان این جا اون وقت فکراتو بکن.

- فردا شب؟

- آره!

- عمو چه طوری بگم، یعنی... خب من قصد ازدواج ندارم، می‌خوام درسم رو ادامه بدم.



لبخندی زد و گفت:

- می‌دونم، گفتم که الان نیاز نیست جواب بدی. بذار فردا شب بیان، حرفاتون رو بزنین شاید نظرت عوض شد.

فوراً به کوروش پیام دادم:

- کور خوندی من فردا شب جواب بله رو بهت بدم.

سین زد و فرستاد:

- بله رو که بالاخره مجبوری بدی، ولی چرا فردا شب؟

- عقل کل مثل این که فردا شب داری میای خواستگاری‌ها!

- من؟

وای نه چه اشتباهی کردم، یعنی کوروش نبوده؟!

این رو چه طوری جمعش کنم؟! گوشی تو دستم لرزید، پوفی کشیدم و سمت پنجره رفتم و جواب دادم:

- الو؟

- منظورت چی بود؟ فردا شب کی می‌خواد بیاد؟

جواب ندادم که با داد گفت:

- با توام، کدوم خری فردا شب می‌خواد بیاد خواستگاریت؟!

- نمی‌دونم یه خری عین تو.

- درست حرف بزنی، فکر بعدتم بکن که تنها می‌شیم!



- من با تو بهشتم نمیام!
- یه جوری ردشون می‌کنی وگرنه من می‌دونم و تو!
- معلوم بود که جوابم نه‌ست؛ ولی برا عصبانی کردنش گفتم:
- به تو هیچ ربطی نداره!
- و بعد قطع کردم و هرچی زنگ زد دیگه جواب ندادم.
- فقط خدا می‌دونست اون موقع تو دلم چه آشوبی به پا بود.
- مدتی بود اومده بودن و زن عمو گفت چایی ببرم.
- وقتی به همشون تعارف کردم رسیدم به کسی که اومده بود خواستگاریم، سنگینی نگاهش روم بود ولی من نگاهش نکردم. دیگه چشم‌های هر مردی جز ترس برام هیچی نبود!
- کنار زن عمو نشستم، مردی که به نظر می‌رسید پدرش باشه گفت:
- خب حاج رضا، خودت که پسر منو می‌شناسی، اگه سوالی نداری بچه‌ها برن حرفاشونو باهم بززن!
- بله حتماً، مهوش جان برین تو اتاق حرفاتونو بزنین.
- رفتیم سمت اتاق، در اتاق امیر علی باز بود و بوی سیگار می‌اومد.
- اول اون شروع کرد و گفت:
- خب، اگه سوالی راجب من دارین بپرسین تا باهم آشنا بشیم.
- میشه بگین شما منو کجا دیدین؟
- تو مراسم ختم پدر و مادر خدا بیامرزتون.
- لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد گفتم:



- راستش من نمی‌خوام ازدواج کنم، می‌خوام درس رو ادامه بدم. یعنی هرکس دیگه‌ای هم جای شما بود نظر من همین بود.

- ببینید، من توقع ندارم الان جواب بدید. در مورد درستون هم بعد از ازدواج هم میشه ادامه بدید!

- درسته اما کلاً نمی‌خوام تو این سن بهش فکر کنم.

- نظر شما محترمه؛ اما ازتون خواهش می‌کنم بیشتر فکر کنید، شاید نظرتون عوض شد.

- اگه عرضی نیست بریم بیرون؟

- نه بفرمائید!

دو روز از شب خواستگاری گذشته بود و عمو صدام کرد، معلوم بود می‌خواد راجب چی حرف بزنه.

گفت:

- دخترم، یه موقع فکر نکنی می‌خوام از سر خودم باز کنم که میگم ازدواج کن‌ها! نه من برای صلاح خودت میگم، می‌دونم پسر خوبیه، لیاقتت رو داره.

- می‌دونم عمو.

- خب الان نظرت چیه؟

- همون که گفتم، بهشون بگید نه!

- یعنی نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟

- نه!

عمو به زور قبول کرد بهشون بگه نه، صبح از خونه بیرون رفتم و دنبال جایی که سقط بکنن گشتم.



اولش دكترها قبول نكردن و گفتن غير قانونيه و... ولي به زور خواهش و التماس آدرسي رو گرفتم و رفتم اون جا.

با ترس و استرس وارد شدم كه منشي اسمم رو پرسيد و گفت منتظر باشم.

- خانم مهوش كاظمي بفرمائيد داخل!

- سلام.

- سلام عزيزم.

- اومدم براي سقط!

نگاهي بهم كرد و گفت:

- سه ماهش كه نشده؟

- نه هنوز خيلي مونده.

- خوبه، فقط سنت كه خيلي كمه، بدنت ضعيفتر مي شه.

- مشكلي نيست، فقط برام انجامش بديد!

- برو رو تخت دراز بکش، لباستو در بيار تا بيام.

انگار پاهام قفل شده بود، راه رفتن خيلي سخت بود! ولي هر جور بود رفتم. هنوز روي تخت نرفته بودم كه صداي دادی تو ساختمون پيچيد و در به شدت بدی باز شد!

- مهوش! بيا ببينم.

- چه خبرته آقا؟ بفرما بيرون.

با ترس اومدم اين طرف كه دستم رو كشيد و گفت:



- حالا سرخود واسه من میای سقط کنی، هان؟

- انتظار داری چیکار کنم؟ وایستم تا همه بفهمن؟ تو یه زورگوی آشغالی، ول کن دستمو!

سیلی ای بهم زد و گفت:

- ببند دهندو!

و هولم داد تو ماشین.

- لعنتی چرا نمی فهمی نمی خوامش؟ چرا نمی فهمی داری بدبخت می کنی؟

- ساکت شو، گوش کن چی میگم! من با عموت حرف میزنم و میام خواستگاریت. حق نداری جزبله چیز دیگه ای بگی! من نمی زارم بکشیش، اگه یه ذره عاقل باشی و به فکر خودت، نه نمیگی! الانم دارم لطف می کنم که می خوام بگیرمت!

سرم رو جوری سمتش برگردوندم که صدای گردنم در اومد، عصبی گفتم:

- نمی خوام بهم لطف کنی!

روی فرمون زد و گفت:

- بس کن، این قدر جیغ نکش، اه!

کوروش با عمو حرف زده بود و اومدن خواستگاری، این جور که معلوم بود عمو ازش خوشش اومده بود. نمی دونی چه قدر براش زبون ریخته بود.

رفته بودیم برای خرید لباس و... اون با شوق نشون می داد و نظر می پرسید و من بی اهمیت و سرد، سر تکون می دادم یا ابرو بالا می نداختم.

خریدها رو صندلی عقب گذاشت و نشستیم تو ماشین که یهو زد رو فرمون و گفت:

- چته؟ چیکار باید می کردم برات که نکردم؟



- کاری که نباید رو کردی و حالا هیچ جورۀ جمع نمیشه.

خودش رو به اون راه زد و گفت:

- از صبح هرکاری کردم یکم بخندی؛ اما تو دریغ از یه نگاه. منم آدمم، بس کن لجبازی رو. فرض کن هیچی نشده و ما فقط داریم ازدواج می‌کنیم.

- اوکی ما ازدواج می‌کنیم؛ ولی شرط دارم.

- چه شرطی؟

- بچه که دنیا اومد مال تو، منم طلاقمو می‌گیرم.

همین جور خیره داشت نگاهم می‌کرد، گفت:

- منو چی فرض کردی؟ بچه‌ام من؟

- من کاری ندارم، یا قبول میکنی یا همین الانم دیر نشده و میگم که نمی‌خوام ازدواج کنم.

- خب آفرین، بعدش؟ منو دست به سر کردی و تموم؟ دیگه خواستگار نمیداد؟ عموت هم میگه عیب نداره نمی‌خواد ازدواج کنه دیگه، آره؟ فکر کردی تا کی میتونی اون‌جا بمونی؟ به یه سال نرسیده شوهرت میده.

دوست داری بفهمن دختر نیستی و آبروت بره؟

اشک‌هام بی‌اختیار جاری شدن، گفتم:

- می‌دونستی خیلی ازت متنفرم؟

از ماشین پیاده شدم، دلم می‌خواست یکم قدم بزنم و تنها باشم؛ اما اون نمیزاشت. شده بود بلای جونم، هر جا می‌رفتم بود!

- بیا سوار شو، مهوشش! غلط کردم بیا دیگه. اصلاً هرچی تو بگی، بیا سوار شو!



- من فقط یه چیز می‌خوام، اونم حق طلاق.

- بیا سوار شو حرف می‌زنیم.

- حرف می‌زنی یا حرف می‌زنیم؟

- زشته، بیا!

سوار شدم و در و محکم کوبیدم. ماشین رو به حرحت در آورد و گفت:

- که حق طلاق می‌خوای؟!

محکم گفتم:

- آره!

- باش تا بدم.

- تو هم باش تا بله بگم.

ماشین رو کنار زد، لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد گفت:

- مهوش بسه، این قدر لجباز نباش. فکر میکنی من خوشم میاد همش دعوا می‌کنیم؟ من دوست

دارم و برای همین می‌خوام باهات ازدواج کنم، نه اون بچه!

منتها اون شب به سرم زده بود و حال خوب نبود که گند زدم تو همه چیز، از خودم برات یه هیولا

ساختم و حالا هم باهام راه نمی‌ای. پشیمونم! فراموش کن، انگار که من یه خواستگار ساده‌ام.

- پس آقای خواستگار ساده، من جوابم نه‌ست! بفهم.

- نه دیگه نشد، من هی می‌خوام آروم باشم ولی تو نمیزاری. می‌خواستم با رضایت خودت بیای تو

خونم، حالا هم که قبول نمیکنی مجبورم مجبورت کنم.



- خب عمو جون چه خبر، خوش گذشت خرید؟

لبخند محوی زدم و به آرومی بله ای گفتم و لب زدم.

- عمو!

- جانم!

- من برای ازدواجم یه شرط دارم.

- چی؟

- حق طلاق میخوام.

عمو متعجب پرسید:

- چیزی شده؟

- نه!

- پس این چه حرفیه؟ اصلاً کوروش میدونه؟

- میدونه.

- پس خودت بهش گفتی دیگه؟

- قبول نکرد.

- معلومه که قبول نمیکنه دختر، کدوم مردی چنین کاری میکنه؟ هنوز ازدواج نکردین حرف از طلاق میزنی!

- عمو، اگه زندگیم خوب نبود چی؟ اگه بعد که طلاق خواستم و نداد چی؟ شما راضی ای دختر برادرت زجر بکشه؟



- این چه حرفیه مهوش؟ اول زندگی از این حرفها به دلت راه نده، اگه خدای نکرده هم چیزی که تو میگی شد، نترس من خودم هستم نمیزارم اذیتت کنه.

دیگه چیزی نگفتم که ادامه داد:

- ترسوندیم دختر، خیالم راحت باشه چیزی نشده؟

- آره! نگران نباشین، شب بخیر.

دیگه خبری از آرش نبود.

به قدری آدم خوبی بود که الان نمی‌تونم بگم بی‌معرفته و تا من رفتم اونم رفت.

می‌دونم که تقصیر خودمه و هیچ ردی از خودم به جا نذاشتم که بدونه کجام و چیکار میکنم. کاش اصلاً همه چیز رو به آرش می‌گفتم، شاید اون قدی عاشقم بود که بتونه با این وضع کنار بیاد؛ اما من جرعت گفتنش رو نداشتم و ندارم. فقط موندم کجای زندگیم و کی به کی بدی کردم که زندگیم این جوری شد.

از آیینه به صورت خودم که دیگه اثری از مظلومیت توش نبود و آرایشگر غلیط آرایشم کرده بود، نگاهی انداختم.

من جدید، از امشب من جدیدی میشم که هیشکی نمی‌شناستم؛ حتی خودم.

منی که همه‌ی وجودم پر از نفرت از اون مرد.

- مبارک باشه عزیزم، خیلی خوشگل شدی! خوش به حال آقای داماد.

کاش این جوری نمی‌شد. رویایی که تو بچگیم تصورش می‌کردم این شکلی نمی‌شد، خواهر کوروش شنل و روم انداخت و به کوروش زنگ زد.

- عزیزم بیا بریم داداش جلو در منتظره.



منِ جدید همون لحظه تو قبلش که فرقی با مرده‌ها نمی‌کرد گفت:

- خودت و داداشت برین زیر تریلی هجده چرخ.

نگاهم به زمین بود و جز کفش‌هاش که برق میزد چیزی رو نمی‌دیدم و نمی‌خواستم ببینم، فیلم بردار هم هی می‌گفت این کارو کنین اون کارو کنین، دستش تو دستم بود و من داشتم آتیش می‌گرفتم از این داغی، هر لحظه احساس می‌کردم پس بیفتم از این حجم فشار.

بالاخره از پله‌ها رفتیم پایین. در رو برام باز کرد، تورم رو با دست بالا گرفتم و نشستم، یکم دیگه‌اش بیرون مونده بود و اومدم جمعش کنم که باهاش چشم تو چشم شدم و چند لحظه خیره نگاهم کرد.

تورمو داد تو و درو بست. فیلم بردار هم تشویق می‌کرد که آفرین این صحنه عالی بود.

کوروش هم نشست و به سمت تالار راه افتادیم که گفت:

- خوشگل شدیا!

نگاهم به جلو بود و حرفی نزد؛ اما دوست داشتم بگم بودم. بوق بوق چند ماشین پشت سرمون کلافه‌ام کرده بود و علاوه بر اون‌ها کوروش هم بوق میزد.

- میشه بوق نزدی؟ سرم درد گرفت.

- باشه، این هم به خاطر خانوم زیبام.

- پوف!

ماشینی بهمون نزدیک شد، خواهرش بود و یه مرد دیگه که به نظرم شوهرش بود، گفت:

- داداش یه بوقی، دسروصدایی، چیزی. ببین عروس خانوم همین الان هم دلش گرفته.

کوروش با قیافه‌ای که سعی داشت به روی خودش نیاره گفت:



- سرمون درد گرفت علی!

- نه بابا خوبه، مگه نه مهوش؟

من هم با قیافه‌ای که سعی در تظاهر داشتم سری تکون دادم با لبخند که خواهرش هم می‌خندید.

تو جایگاه عروس نشسته بودم و به این فکر می‌کردم که واقعاً عروسم؟

با تکون‌های دست کوروش به خودم اومدم.

- خوبی؟ چرا جواب عاقد و نمیدی؟

سری تکون دادم که عاقد حرفش رو تکرار کرد و من بله‌ی آرومی گفتم که خودم هم به زور صدام رو شنیدم.

انگار بدون این‌که بدونم گل چیده بودم، گلاب آورده بودم و همه منتظر بودن بله رو بگم و بعد کوروش حلقه رو دستم کرد.

حالم دیگه داشت از جمعیتی که هیچ‌کدوم رو نمی‌شناختم به هم می‌خورد، تنها پدر و مادری رو می‌خواستم که الان هیچ‌کدومشون نبودن.

صدای آهنگ زیاد بود و جمعیتی اون وسط می‌رقصیدن و مردم دست میزدن. یهو صدای سوت و جیغ همشون بلند شد که با بلند شدن کوروش فهمیدم قراره بریم اون وسط برقصیم.

مردد از جام بلند شدم و دستش که به سمتم دراز شده بود رو گرفتم، تو چشم‌هاش نگاه کردم و انگار منظورم رو فهمید که آروم پلک زد و کنار گوشم گفت:

- نگران نباش!

بالاخره عروسی تموم شد و اون جمعیت به خونه‌هاشون رفتن و فقط اقوام نزدیک بودن.

مادر بزرگ سرم رو بوسید و گفت:



- باورم نمیشه، کی این قدر بزرگ شدی و عروس شدی؟

عمو رو به کوروش کرد و روی شونش زد، گفت:

- خب دیگه این تو و این دخترم مهوش، مراقبش باشی‌ها.

- چشم عمو مراقبم.

مردی که به کوروش شباهت داشت جلو اومد و گفت:

- مبارک باشه دخترم، به جمع خانواده‌ی ما خوش اومدی!

زیر لب ممنونی گفتم.

موقعی که می‌خواستم سوار ماشین شم زن عمو صدام زد.

- مهوش! شوهرت به عموت گفته که خونش تکمیلۀ، جهیزیه نمیخوای ولی این کارت پیشت باشه

موئذب

نباشی.

خواستم چیزی بگم که مجدد گفت:

- ما به بابات مدیونیم، نه نگو!

اومدم سوار شم که صدای کسی من رو سرجام نگه داشت.

- عروس خانوم!

صداش از غم پر بود و صداش غم من رو هم بیشتر کرد.

با ترس سمتش برگشتم، سرم پایین بود که اشک‌هام نریزه.

- چرا سرت پایینه؟ ازدواج که بد نیست، اون هم با عشقت. مگه نه؟



فقط تونستم اسمش رو آروم صدا بزنم تا شاید بس کنه، شاید التماس رو از تو چشم‌هام بخونه و بفهمه چی بهم گذاشته، بدون این‌که کلمه‌ای بگم.

کوروش با عصبانیت به سمتون اومد و گفت:

- تو این‌جا چیکار میکنی؟ مگه نمیبینی ازدواج کردیم؟

- اومدم تبریک بگم آقای داماد، شب خوش.

با این حرف‌هاش من رو سوزوند و رفت و ندید و نفهمید که چقدر خوردم. هنوز به جای رفتنش نگاه می‌کردم که کوروش تشرزد و گفت:

- به چی نگاه میکنی؟ چرا سوار نمیشی؟

و بعد در رو محکم بست، به در ماشین چسبیده بودم و به خیابون خیره بودم.

در خونه رو باز کرد و گفت:

- بفرمائید بانو!

وارد شدم. آره، همه چیز خونه تکمیل بود.

فهمید تو ذهنم چی می‌گذره و گفت:

- مامان قبل از مرگش یه مقدار برای من و آبجی گذاشته بود، یه سالی میشه این‌جا رو اجاره کردم و وسایل هم کم‌کم گرفتم.

- آهان.

دستم رو گرفت و مجدد گفت:

- بیا بریم اتاق خوابمون رو نشونت بدم.



- اتاق خوابمون رو؟

- اهوم.

- اتاق خواب من نه تو.

- نگو که باید برم رو کاناپه بخوابم!

- چرا، دقیقاً همین رو می‌خواستم بگم. حق طلاق رو که ندادی ولی من سر حرفم هستم، این مدت به هم خونه‌ایم تا بچت به دنیا بیاد. بعد از اون ما رو به خوشی و تو رو به سلامت!

خونسرد گفت:

- با این که نمی‌فهمم چی میگی؛ اما دوست ندارم شب عروسی‌مون دعوا کنیم. امشب رو بهت وقت میدم، فکرات رو بکن، من آدم صبوری نیستم!

و بعد بالشتی برداشت و بیرون رفت.

از خدا خواسته درو قفل کردم و اهمیتی به حرف‌هاش ندادم، مهم نبود حتی اگه همش دعوا باشه نمی‌خوام تسلیم حرفش بشم.

یکی تو دلم می‌گفت:

- نشدی؟ تسلیم حرفش نشدی مهوش؟ الان دیگه قانونی زنشی، می‌خوای چیکار کنی؟!

وقتی نتونستم زیپ لباسم رو باز کنم، کلافه

پیشونیم رو گرفتم و خودم رو روی تخت انداختم.

چند دقیقه بعد دستگیره در بالا و پایین شد، نچی کرد و گفت:

- بیداری؟ در رو باز کن لباس می‌خوام!



جواب ندادم که با لودگی گفت:

- نترس بابا کاریت ندارم.

به خاطر این که بهش نشون بدم ازش نمی ترسم بلند شدم و درو باز کردم و اشاره زدم برو لباست رو بردار، همون طور که سمت کمد می رفت ، مجدد گفت:

- به به خانم شجاع، فکر نمی کردم دررو باز کنی.

- حالا که اشتباه فکر کردی.

لباس برداشت و خواست بره بیرون که نگاهش به تورم افتاد.

- چیه؟

- تو چرا لباست رو عوض نکردی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- به تو چه!

از این لحنم لجش گرفت و گفت:

- روت رو اون ور کن.

- نمی خوام بیا برو.

من رو برگردوند و زیپ لباس رو باز کرد و وقتی که رفت، دررو محکم بستم.

دستم رو به گردنم که خشک شده بود زدم و بلند شدم.

کوروش نبود، چه بهتر!

داشتم صبحونه می خوردم که گوشیم زنگ خورد.



- الو سلام مادر.

- سلام مامان بزرگ.

- خوبی عزیزم؟

- آره خوبم، همین دیشب دیدیم هم روها.

- آره ولی نگران بودم، ردخترم من که خونه عموت موندم نشد پیام بهت سر بزنم. مراقب خودت باش! غذای مقوی بخور ضعیف نشی.

- مراقبم.

هعی! مادر بزرگ بیچاره‌ی من، خبر نداره چ بلایی سر نوش اومده.

امروز دوشنبه بود.

دیگه نیازی نبود برای ثبت نام تو مدرسه شیراز وایستم.

لباسام رو پوشیدم و به تاکسی زنگ زدم و رفتم مدرسه قبلیم، پروندم رو که به خانم مدیر دادم تعجب کرد که تو این فاصله کم چه رفت و برگشتی بود؟

راست می‌گفت، اون قدری شیراز نموندم و اصلاً مدرسه اون جا نرفتم. وقتی گفتم ازدواج کردم و دوباره برگشتم خوشحال شد و تبریک گفت و گفت مراقب درس‌هام هم باشم.

داشتم از مدرسه بیرون می‌اومدم که گوشیم زنگ خورد.

جواب دادم که بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

- کجایی؟!

گفتنش سخت نبود ولی چون می‌خواستم بفهمه که ربطی به من نداره، برای همین گفتم:



- به تو چه!

- یادت رفته من کی ام؟ چیکارتم؟

- نه یادم نرفته، تو همون زورگویی که از قضا شوهرمم شده!

- مهوش اعصاب منو خورد نکن، مثل بچه‌ی آدم بگو کجایی.

- دارم میام خونه.

و بعد گوشی رو قطع کردم.

انگار منتظر بود برسم که تا در رو باز کردم اسیر دست‌هاش شدم.

- چته تو!

- کدوم گوری بودی.

- هر قبرستونی برم بهت ربطی نداره!

- وای به حالت اگه بفهمم رفتی اون....

نزاستم ادامه‌ی حرفش رو بزنه و گفتم:

- نترس! نرفتم بکشمش. اگه می‌تونستم زودتر از این‌ها این‌کار رو می‌کردم نه الان که تو خونه‌ی توام.

عصبی چشم‌هاش رو بست و از خونه بیرون رفت.

شب وقتی زنگ خونه به صدا در اومد متعجب سمت آیفون رفتم، مگه کلید نداشت؟

که با تصویر مونا روبه رو شدم، در رو باز کردم که همراه با حامد وارد خونه شدن.

- سلام عزیزم مبارک باشه.



- ممنونم!

حامد: کوروش کجاست مهوش خانم؟!

- ام نمی‌دونم، الان هاست برسه! بشینید من برم چایی بیارم.

تو اشپزخونه بودم که کوروش هم اومد.

با سینی چای وارد پذیرایی شدم، سلام آرومی کردم که تنها به تکون دادن سر اکتفا کرد. به جهنم! انگار من خیلی خوشحالم. حیف که مجبور بودم جلو این‌ها نقش بازی کنم. یکی نیست بگه این‌ها هم که خبر دارن، از کی قایم می‌کنی؟ برای کی نقش بازی می‌کنی؟

کوروش و جامد مشغول صحبت کردن بودن که مونا گفت:

- مهوش راستی مدرست چی شد؟! میای همین‌جا دیگه؟

- آره، امروز رفتم پروندم رو دادم.

- آها خوبه!

نگاه خیره‌ی کوروش روم بود و همین باعث اذیت شدنم بود.

نه، یعنی گفته بودم کجا رفتم؟ وای!

نگاه مات من رو که دید، پوزخندی زد.

بعد شام حدود ساعت ده بود که تصمیم گرفتم برن، حامد: خب دیگه ما بریم، دیروقت شد.

مونا: آره! خیلی خوش گذشت. قول میدم اولین مهمون خونم شما باشین!

اون‌ها که رفتن شالم رو شل کردم و ظرف‌ها رو از روی میز پذیرایی برداشتم.

فهمیدم که پشت سرم میاد، گفت:



- مثلاً آگه می‌گفتی رفتی مدرسه، چی ازت کم می‌شد؟

دلخور از کنارش رد شدم که مجدد گفت:

- الان قهر کردی؟

- چه قدر هم که تو قهر حالت همیشه.

- آها پس می‌خواهی نازت رو بکشم.

- نخیر، اصلاً!

- باشه ولی خواستی جایی بری بگو خودم می‌رسونمت.

حدود دو ماه از ازدواجمون گذشته بود.

از مدرسه اومدم که کیانا خواهر کوروش رو جلوی در دیدم، برخلاف تصور اولم خیلی مهربون بود و پدرش هم همین‌طور به نظر می‌رسید؛ ولی انگار کوروش بویی از مهربونی نبرده بود.

- سلام.

- سلام، کجا موندی.

- مدرسه بودم، خیلی وقته منتظری؟

- نه تازه اومدم! داشتم زنگ می‌زدم بهت که اومدی.

- آها، سوار شو بریم.

- چه خبر؟ خوبی؟

- قربانت!

چشمکی زد و گفت:



- زندگي با داداش من چطورۀ؟!

- چي بگم والا.

- حقيقت رو!

اومدم بگم اصلاً شبیه هم نیستين که حالت تهوع بهم دست داد و به سمت سرويس بهداشتي رفتم.

- چي شد مهوش؟

- هي... چي!

بيرون اومدم که گفت:

- نکنه مسموم شدي، بزار زنگ بزنم کوروش بياد بريم بیمارستان!

- نه خوبم.

- رنگت پریده، کجا خوبي!؟

- نترس چيزي نيست، حامله ام!

- هين، چه زود.

كيانا تا اومدن کوروش موند که بهش تبريک بگه.

- ميگم مهوش، من کامليا رو حامله بودم حتى نزديک بود ماه چهارم بشه؛ ولي اين قدرها هم معلوم نبود و هرکي من رو ميديد نمي فهميد. تو چرا شکمت به اين زودي معلوم؟ البته من نفهميدم اولها ولي حالا که نگاه ميکنم يکم معلومه.

هول شده بودم و نمي دونستم چي بايد بگم که کوروش گفت:



- آجی چیکار داری، بچم گشانش میشه مامانش هم چاق میشه دیگه.

کیانا لبخندی زد و حرفش رو تأیید کرد.

لباسم رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

کی قرار بود دنیا بیاد تا مامانش راحت شه؟

اصلاً بعد که بزرگ شد من رو می‌بخشه؟ که چرا ولش کردم و رفتم.

حتماً بعد کوروش نمیگه چرا و من میشم آدم بد!

تو همین فکرها بودم که تقه‌ای به در خورد و بدون این‌که چیزی بگم وارد اتاق شد.

- تو که بدون اجازه میای درزنت چیه دیگه؟

- درزن واسه این که خبرت کنم دارم میام ولی واسه اومدن تو اتاقمون به اجازه تو نیاز ندارم.

بی‌حوصله گفتم:

- خیلی‌خب هرچی میخوای بردار و برو.

اومد رو تخت نشست و مرموز گفت:

- نمیرم!

چشم‌هام گرد شد و گفتم:

- چرت نگو، حوصله دعوا ندارم.

- کی به تو کار داره؟ گردنم رو کاناپه درد می‌گیره.

- اذیت نکن پاشو برو صبح مدرسه دارم، خواب میمونم.





- بهتر!

- کوروش!

- آه خدا، کی من از دست این راحت میشم. نق نزن! فردا خواب میمونی‌ها!

با حرص خودم رو تکون دادم و پتو رو بیشتر روم کشیدم.

با صدای آلارم گوش‌ی چشم‌هام رو باز کردم؛ اما نتونستم تکون بخورم.

عصبی‌مشتی بهش زدم تا بیدار شه

- آخ، باز بیدار شدی پیشی وحشی؟

- مدرسم دیر شد.

- خوابم میاد!

- به من چه، ولم کن می‌گم.

چشم‌هایش رو باز کرد و خواب آلود و خندون نگام کرد و کم‌کم ولم کرد، مثل پرنده‌ای که از قفسش

ازاد شده باشه آخیشی گفتم و بلند شدم.

موهام رو بستم و گفتم:

- هوی مترسک! دیگه نبینم بیای رو تخت من‌ها.

- با منی؟

- نه با دیوارام!

- دیشب خیلی خوب خوابیدم، تو چی؟

- ام، من هم همین‌طور عزیزم.



معلوم بود از این حرفم تعجب کرده، برگشتم سمتش و یه جور خاصی نگاهش کردم که چشم‌هایش برق زد. بیهو با زانوم زدم توی شکمش که خم شد و شکمش رو گرفت و من فرار کردم.

- آخ، خدا بگم چیکارت کنه مهوش! مگه دستم بهت نرسه.

همین جور که می‌خندیدم لباس‌های مدرسم رو پوشیدم و بلند گفتم:

- تا تو باشی دوباره از این غلط‌ها نکنی.

داشتم مقنعه‌ام رو سرم می‌کردم که عین اجل معلق سر رسید و مقنعه رو با خودش برد.

- امروز مدرسه بی مدرسه!

- هینن، مقنعه‌ام رو بده کوروش! با توام، کجایی؟

از راه رو بیرون اومد و پخی کرد که با ترس پا به فرار گذاشتم.

- وایسا مهوش!

- نمی‌خوام، نیا دنبالم.

- باشه، ندو برای بچه خوب نیست.

وایستادم، نه برای بچه بلکه برای حرفی که زد. چه جوری ادعای دوست داشتن می‌کرد؟

تو همین فکرها بودم که بهم رسید.

- خب‌خب، حالا چیکار کنم باهات خوبه؟ خودت بگو، هوم؟

جوری نگاهش کردم و جواب ندادم که گفت:

- غیر از این که شجاعی، قوی‌ام هستی... .

- نزدیک بود من رو بکشی، یادم باشه دفعه‌ی بعد محکم‌تر بزنم.



- بگو غلط کردم تا ولت کنم.

دستم رو روی شکمم گذاشتم تا توجهش جلب شه که همین هم شد.

نگران نگاهم کرد و گفت:

- چی شد!

- حالم به هم خورد.

و چند تا سرفه کردم که رفت آب بیاره و من هم از فرصت استفاده کردم و زود مقنعه ام رو سرم کردم و کیفم رو از رویرمبل برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

کفش هام رو توی دستم گرفتم از پله ها بدو پدو پایین رفتم، جلوی دربندهاش رو بستم که صداش به گوش رسید.

- مهوش! حالا منو قال میزاری؟

عجب کله خریه.

- وایسا لباس بپوشم پیام!

زود از در ساختمون بیرون رفتم و از کوچه دور شدم تا نیومده، وای خدایا خودت درستش کن. یعنی

من هر روز باید همین جوری برم مدرسه؟

تو سالن بودم که صدای مدیر نگهم داشت.

- باز هم که دیر اومدی کاظمی.

چند تا دختر که اون طرف بودن و می خندیدن یکیشون گفت:

- خانم شوهر داریه دیگه.



و بعد همشون خندیدن، مدیر نگاه بدی بهش کرد و به من اشاره کرد که به کلاس برم.
هفت ماه بعد.

تو این مدت زندگی برام جهنم شده بود.

بودن کنار کسی که دوستش ندارم و این وسط بچه‌ی بی‌گناهی که سه هفته‌ی دیگه به دنیا می‌اومد.
فکرم همه‌اش درگیر آرش بود؛ وقتی سه ماه پیش به خونه‌شون رفتم مادرش گفت که رفته و ازش خبری نداره، گفت نگرانشه؛ چون هیچ‌وقت این‌جوری ندیده بودتش. بهش زنگ زدم ولی خاموش بود و همون موقع پیام دادم.

«من این‌قدری لیاقت ندارم که به خاطر حالت رو بد کنی، از خونه بزنی بیرون و مادرت رو نگران کنی.
به خاطر مادرت برگرد و اذیتش نکن! زندگی من هم گل و بلبل نیست، دیگه لااقل تو من رو ببخش
چون هیچ‌جای زندگیم من نقشی نداشتم، از بچگی تقدیرم بد نوشته شد.»

نمی‌دونم دید یا نه ولی پیامی نداد.

امروز خیلی دلم براش تنگ شده! کاش بشه دوباره ببینمش؛ اما چشم‌هام همه‌چیز رو لو نده.

چیزی نمونه تا ماه خرداد هم تموم بشه، هوا هم طبق معمول گرم بود.

نهار قورمه‌سبزی پخته بودم، تو اتاق رفتم و به تاج تخت تکیه دادم.

با فکر کردن به چند سال پیش و این‌که بعد از مدرسه‌ی من تو تابستون سفر می‌رفتیم، دلم گرفت
و بغض کردم.

به پنجره خیره بودم که صدای در من رو به خودم آورد.

- به به، چه بویی راه انداختی. مهوش!

جواب ندادم که صداش نزدیک‌تر شد و هم‌زمان گفت:





- كجایی؟

اومد داخل و گفت:

- چی شده؟

- هیچی.

- هیچی نشده و چشم‌هات بارونیه؟

- دلم برای مامان بابام تنگ شده!

- خب امروز یه سر میریم بهشت زهرا، حالا هم ناراحت نباش دیگه بیا ناهارمون رو بخوریم.

آره، گشنه‌اش بود، داشت دل داریم می‌داد که

زودتر میزرو بچینم.

بعد از نهار به بهشت زهرا رفتیم و من کلی گریه کردم، غم از دست دادنشون همیشه برام تازه بود.

داشتیم برمی‌گشتیم که گفت:

- بسه دیگه گریه نکن، خوب نیست.

برای بچه‌اش می‌گفت، بی‌توجه به حرفش گفتم:

- من رو ببر خونه‌مون!

- دارم میرم همون‌جا.

- خونه‌ی تو نه، خونه‌ی خودم.

متعجب نگام کرد و گفت:



- باز چت شده تو؟
- نترس برای قهر نمی‌رم.
- دیگه بی‌هیچ حرفی رانندگیش رو کرد، حتماً فهمیده حالم خوب نیست و سربه‌سرم نداشت.
- کی پیام دنبالت؟
- نمی‌خواد خودم میام.
- نچی کرد که پیاده شدم، چند دقیقه فقط به درخونه نگاه می‌کردم و روز دعوی آرش و کوروش جلوی صورتم ظاهر شد.
- دستم رو به سمت کیفم بردم و دنبال کلید گشتم.
- فکر نمی‌کردم دیگه این‌جا بیای.
- صدای خودش بود، سمتش چرخیدم و مات نگاهش می‌کردم. لاغرتر شده بود، متوجه‌ی نگاهش رو شکمم شدم و معلوم بود که تعجب کرده.
- خوب کاری کردی برگشتی، مادر شدنت مبارک.
- تو ازدواج نکردی؟
- من مثل تو فراموش کردن رو بلد نیستم.
- من فراموش نکردم آرش... .
- چه جوری روت میشه این رو بگی؟
- تو که از هیچی خبر نداری، چرا داری عذابم میدی؟!
- خبررو الان دیدم... .



دیگۀ طلاق نداشتم ساکت بمونم و اون من رو از خودم متنفر کنه.

- ازدواج من زوری بود.

اشکم رو پس زدم و در حیات رو باز کردم که پشت سرم اومد.

- یعنی چی زوری بود؟ چرا مجبور شدی؟

با یادآوری اون شب دست هام رو روی سرم گذاشتم و رو پله ی خونه نشستم.

نگران به سمتم اومد و گفت:

- چی شد؟

اشک هام جاری شدن و گفتم:

- سخته آرش! زندگی سخته، توضیح دادن مشکلاتم به تو سخته، این که بهم چی گذشته. سخته دختر باشی و تنها که یکی جرأت کنه وارد حریمت بشه و آبروت رو ببره. همه چیز بعد از رفتن مامان و بابام سخت شد. نه تو نه هیچ کس دیگه نمی تونه منو بفهمه! تنها خواهشی که ازت دارم اینه که با حرفات آزارم ندی. برو آرش، من اشتباه کردم اومدم این جا، نباید هم رو می دیدیم.

چهره اش ناراحت و عصبانی بود و می دونستم می خواد سؤال های دیگه ای هم بپرسه.

وقتی حرف هام رو هضم کرد، گفت:

- بعد از چند ماه که ازدواج کردی و بچه داری حالا این ها رو بهم میگی؟ مگه من مرده بودم که تنها باشی؟ چرا وقتی این جور شد بهم نگفتی؟

- چی می گفتم آرش؟ خود تو باورم می کردی؟ حاضر بودی باهام ازدواج کنی؟ اون هم وقتی بچه ی یکی دیگه ...

رنگ نگاهش بیشتر تغییر کرد و جا خورد.



- بی معرفت! من تو رو دوست داشتم، چرا منو نشناختی؟ من همچین آدمی ام؟ مگه الان که گفتی باورت نکردم؟

- دیگه خیلی برای این حرفها دیره، سرنوشت من هم این بود.

- مهوش! من قضیه رو نمی دونستم؛ ولی الان هم دیر نیست. میریم جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه ولی اگه تو بخوای.

- چی میگی؟ با بچه ی اون و وقتی زنشم چه جور ی پاشم با تو بیام؟ آرش زندگیم رو سخت تر از این نکن. نمی خوام فراری باشم.

- پس تو سرنوشتت خودت هم مقصری!

- می خوام وقتی به دنیا اومد طلاقم رو بگیرم.

- خب بعدش ما

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم:

- آرش! من از همه چی خسته ام، از این زندگی نکبتم خسته شدم. فقط می خوام تنها باشم، آرامش داشته باشم، همین! دیگه هیچی نمی خوام، دیگه اون آدم قبلی نیستم، از مردا بدم میاد، نمی تونم حتی تصور ازدواج دوباره ام رو کنم. می فهمی من رو؟

- تو چی؟ منو می فهمی؟ همه اینا که گفتی راست، چرا منو با بقیه یکی می کنی؟ یعنی وجود منم تو زندگیت آرامشتو به هم می ریزه؟

به نقطه ای خیره شدم و گفتم:

- اشتباه کردم، اشتباه کردم بهت گفتم! من از این رفتار می ترسیدم، از این که حتی تو هم درکم نکنی. من عاشقت بودم و هستم ولی حالم خوب نیست، فقط می خوام یه مدت تنها باشم.



با حالت غمگینی سرش رو تکون داد و کم کم بلند شد و داشت می رفت که با احساس دردی که کم کم بیشتر شد و صدام به گوشش رسید سرجاش ایستاد.

آرش: چی شدی!؟

- نمی... دونم... آیی.

- پاشو بریم بیمارستان.

آروم بلند شدم و سمت ماشینی که درش رو باز کرد رفتم.

روی تخت دراز کشیده بودم و بهم سرم وصل کرده بودن که کوروش با چهره‌ی عصبی وارد اتاق شد، گفت:

- چرا زودتر خبرم نکردی؟

- خب قرار نبود نگهم دارن.

- به لطف گریه‌ها و استرس‌ها، تا به دنیا اومدن بچه باید این جا بمونی.

- وای نه، یه کاری کن اجازه بدن بریم خونه.

- نمی‌خواد، این جا خیال منم راحت تره. با کی اومدی بیمارستان؟

- چرا می‌پرسی؟

- سؤال منو با سؤال جواب نده! می‌گم کی آوردت؟

- یه خانم اون ج... .

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و گفت:

- که با یه خانم اومدی؟ پذیرش که یه چیز دیگه گفت.



- سر من داد نزن.

- داد میزنم چون هنوز یاد نگرفتی به من دروغ نگی. نمی تونستی به خودم زنگ بزنی؟

- یهویی شد.

با اومدن پرستار دیگه چیزی نگفت، آمپول تقویتی دیگه ای رو هم به سرم زد و گفت:

- عزیزم چیزی نیاز نداری؟

- نه ممنون!

با رفتنش کوروش صندلی رو این طرف کشید و جلوی من نشست.

همین جور نگاهم می کرد که گفتم:

- چیه؟ زل زدی به من.

- هیچی.

گوشیش زنگ خورد ولی جواب نداد، متوجه ی نگاهم شد و با لبخند کجی کنج لبش گفت:

- حامد بود، حوصله نداشتم جواب بدم.

- باشه، به من چه.

- نگاهم کن.

صورتم رو برنگردوندم که دوباره گفت:

- مهوش! چته باز؟ قهری؟

بدون این که نگاهم کنم گفتم:



- قهر نیستم.

- خوبه چون ناز کشیدن بلد نیستم.

- میشه پاشی بری؟

- نه!

- چرا؟

- من برم باز می‌خوای گریه کنی و حالت بدتر میشه.

- چون تو این‌جایی حالم بده.

- شروع نکن باز.

- تموم نشده بود که شروع کنم.

- مثل این‌که قصدت راه رفتن رو مخ منه، نه؟ بگیر بخواب.

- خوابم نمیاد.

- مشکل خودته!

- وقتی پرستارو صدا زدم بیرونت کنه می‌فهمی مشکل کیه.

تا دهنم رو باز کردم که پرستارو صدا بزدم دست‌های گرمش رو دهنم اومد و نداشت حرف بزدم.

با خنده گفت:

- چه قدر لجبازی تو!

دست‌هام رو بند دستش کردم تا از رو دهنم برداره.



- بخواب و کمتر حرص بخور تا بردارم.

دستش رو گاز گرفتم که فوراً عقب رفت، درحالی که دستش رو نگه داشته بود بد نگاهم کرد و به سمتم اومد و داشت قلقلکم می داد که جیغ جیغ های من باعث شد پرستار داخل بیاد.

- چه خبرتونه؟

کوروش درحالی که خندهش گرفته بود گفت:

- هیچی، چیزی نیست پرستار.

پرستار سری از روی تأسف تکون داد و گفت:

- خوبی؟!

- نه، اگه میشه بگید همرا... .

- مهوش!

حرفم نصفه موند و نگاهش کردم که روبه پرستار گفت:

- خوبه بفرمایید شما.

چشم غره ای بهم رفت و روی صندلی نشست.

- چرا آبروریزی می کنی؟

- خب می خوام تنها... .

- هیس!

ملافه رو روم کشیدم تا نبینمش، زورگوی ع×و×ض×ی!

- مهوش! پاشو شامتو آوردن.



مدتی بود بیدار بودم ولی چشم‌هام رو باز نکردم که گفت:

- من که می‌دونم بیداری، پاشو اذیت نکن.

- میل ندارم.

- بیخود.

تخت رو کمی بالا آورد و ملافه رو کنار زد و توجهی به غرزدن‌های من نکرد، میز غذا رو جلو آورد و قاشق رو پراز سوپ کرد و جلوی دهنم گرفت.

- بده خودم می‌خورم.

به قاشق اشاره کرد و گفت:

- دهنتو باز کن!

قاشق اول رو که خوردم لبخندی زد، هنوز تو ظرف مونده بود که گفتم:

- بسه دیگه سیر شدم.

- فکر کنم اون بچه دنیا بیاد دو کیلو بیشتر نباشه این قدر که تو هیچی نمی‌خوری.

ساعت حدود دو بود و من هنوز خوابم نبرده بود و کوروش هم روی صندلی خوابش برده بود.

آروم از جام بلند شدم و دمپایی‌ها رو پوشیدم که سرویس برم و تازه از سرم یاد کردم، دستم رو دراز کردم تا برداشتم که صدای کوروش اومد.

- چرا بلند شدی؟

- هین!

- چته؟



- يهویی گفتي خب ترسیدم، فکر کردم خوابی.

- خواب بودم، بیدارم کردی.

- خب میخواستی بری خونه، من مجبورت نکردم.

نوچی کرد و گفت:

- خیلی خب خب قهر نکن، چی میخوای حالا نصف شبی؟

- میخواستم برم سرویس.

بلند شد و سرم رو به دستش گرفت و گفت:

- بریم!

- کجا؟

- کجا میخواستی بری؟ سرویس دیگه.

- تو کجا؟ بده من سرمو!

خنده‌ای کرد و گفت:

- بیرون درنگه می‌دارم برات، بیا!

رو تخت دراز کشیده بودم و از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم که کوروش اومد.

- سلام خانم.

- سلام.

- خوبی؟ بچه خوبه؟



- خوبه!

- تو چی؟

- خوبم!

کیسه‌های تو دستش روی میز گذاشت و گفت:

- دیروز نرسیدم پیام پیشت، کلی کار داشتم.

سری تکون دادم که کمپوتی رو باز کرد و چنگال توش گذاشت، خواست بیاره که گفتم:

- اصلاً از من می‌پرسی که می‌خورم یا نه که بازش می‌کنی؟

- پرسیدن نداره، باید بخوری!

- نه خیر نمی‌خورم زورگو.

- چی شده باز لج کردی؟

- کوروش حوصله‌ی بحث ندارم.

- ای بابا، من که چیزی نگفتم.

اومد لبه تخت نشست، دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

- مامان بچه‌ام نمی‌خواد بگه چرا حالش خوب نیست؟

- خوبم، ول کن دستمو!

- اگه نکنم؟

- پرستارو صدا می‌زنم.





- مثل اون روز؟

- پوف.

- مهوش!

- جا...بله!

خندید و دستم رو فشرد، گفت:

- خیلی دوستتون دارم! هم تو رو.

به شکمم اشاره کرد و گفت:

- و هم بچه مونو.

یه لحظه با خودم فک کردم:

- من چی؟ من دوششون دارم؟

- به چی فکر می‌کنی؟

- هیچی.

دو روز به زایمانم مونده بود ولی از دیشب درد داشتم و الان خیلی بیشتر شده بود، کوروش رو سندلی خوابش برده بود که با صدای جیغ من بیدار شد.

- چی شد مهوش! وقتشه؟

- آخ نمی‌د... ونم درد دا... رم.



همین جور با صدای بلند پرستارها رو صدا میزد و در عرض چند ثانیه دورم جمع شدن و برای اتاق عمل آماده‌ام کردن، چهره‌ی کوروش هم پر از نگرانی بود ولی موقعی که داشتن من رو می‌بردن اومد و دستم رو گرفت.

- کور... وش!

- جانم! نترسی‌ها، چیزی نیست عزیزم من این‌جا منتظر تو و پسر مونم.

دکتر پرسید:

- بچه اولته عزیزم؟

- آره.

- خب اسمش رو می‌خواین چی بذارین؟

تا اومدم بگم نمی‌دونم، بی‌هوش شدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

با احساس درد زیر شکمم چشم‌هام رو باز کردم؛ اما دیگ شکمم تخت بود.

چشم چرخوندم و زیر لب گفتم:

- آب.

که کوروش با سبد گل وارد شد.

- سلام خانم. خسته نباشی، خوبی؟

لبخند کم‌جونی زدم و آب خواستم که گفت:

- فعلاً همیشه آب بخوری، صبر کن دستمالو خیس کنم. مهوش! نمی‌خوای بچه مونو ببینی؟



لحظه‌ای سکوت کردم و با خودم فکر کردم مگه میشه نخوام؟ نه ماه تو شکمم بوده و ناخواسته بهش حس پیدا کردم؛ ولی نخواستم کوروش این رو بفهمه و با لحن سردی گفتم:

- نه!

تعجب کرد و خواست چیزی بگه که در باز شد و عمو و زنش، مامان بزرگ و پشت سرش خواهر کوروش وارد شدن، پرستاری با بچه تو بغلش اومد و گفت:

- خلوت کنید دور مامان این جیغ جیغو رو ببینم.

و اومد گذاشتش کنارم، متوجه نگاه خیره‌ی کوروش بودم؛ ولی لبخندی زدم و دست‌های کوچولوش رو توی دست گرفتم.

- الهی قریونش برم من! چه نازه، قدم نو رسیده مبارک مادر.

فسقلی‌ای که اومدنش این‌همه آدم رو خوشحال کرده سرنوشتش چی میشه؟ فقط خدا رو شکر می‌کنم که دختر نیست که به سرنوشت من دچار بشه.

کیانا: اسمشو چی می‌خواین بذارین؟

کوروش روبه من گفت:

- من فکر می‌کنم پارسا بذاریم، البته نظر مامانش شرطه.

تو موقعیتی نبودم که به اسم بچه فکر کنم، مگه مهم بود؟ من که می‌رفتم و کوروش می‌خواست تا آخر عمر صداش کنه، پس اسمش رو هم خودش انتخاب کنه. روبه کوروش و بقیه که منتظر جواب من بودن گفتم:

- اوهوم، اسمش رو پارسا می‌ذاریم.

عمو: به سلامتی، اسمش هم مثل خودشه.



اقوام بعد احوال پرسی و چشم روشنی، رفتن. یعنی پرستار بیرونشون کرد ولی کوروش موند و من و بچه ای که نق نق می کرد.

کوروش دوباره بچه رو تو بغلش گرفت و با احتیاط بوسیدش، گفت:

- قربونش بره بابا، مهوش! گرسنه ش فکر کنم این بچه که این قدر گریه می کنه.

مات نگاهش کردم و گفتم:

- خب من که بلد نیستم.

خنده ای کرد.

- یعنی چی؟ قراره چی بخوره پس؟

- همیشه شیر خش... .

- نه خیر نمیشه!

حرصی نگاهش کردم و بچه رو گرفتم، گفتم:

- خیلی خب تو برو بیرون.

- من چرا برم؟

- می خوام شیرش بدم.

- من نمیرم.

- کوروش!

- جانم!

- اذیت نکن، برو حالم خوب نیست.



می‌دونستم نمیره و این بچه از زورگریه خودش رو می‌کشه، مردد و پشت بهش بچه رو تو بغلم جا دادم. یه جوری شیر می‌خورد که دلم براش ضعف رفت. درسته بودنش زندگیم رو به هم ریخت؛ ولی بچه‌ی من بود. اون چه گناهی داشت که باباش کوروش بود؟

چند روزی بود که از بیمارستان مرخص شده بودم. مامان بزرگ می‌خواست بمونه ولی نداشتم، ممکن بود بفهمه من و کوروش زیاد با هم خوب نیستیم.

از اون گذشته کار خاصی نیست و اگه باشه خودش هست و کیانا هم بهم سر میزد.

شیر پارسا رو دادم و کنارم خوابوندمش، دست کوچولوش تو دستم بود و حس خوبی داشتم؛ اما با یادآوری این‌که چه جوری اومد، غم تو دلم نشست و نگاه سردی به اون بچه‌ی بی‌گناه انداختم.

پوفی کشیدم و تلاش کردم بلند بشم، خواستم بیرون برم؛ اما دلم نیومد و پتو رو روی پارسا کشیدم و سعی کردم به ناز خوابیدنش توجه نکنم.

نمی‌دونم چی شده بود، من این بچه رو می‌خواستم ولی نمی‌خواستم! شاید مثل کوروش، اگه ازدواجم زوری نبود زندگی خوبی رو باهاش داشتم.

افکارم رو پس زدم و به سمت آشپزخونه رفتم، صورتم رو شستم و دستم رو به لبه‌ی کابینت گرفتم. آب از سر و صورتم می‌چکید ولی هنوز حالم جا نیومده بود.

کلید توی قفل چرخید و به ثانیه نکشید که کوروش وارد خونه شد.

با دیدنم با تعجب گفت:

- عه بلند شدی که، خوبی؟

سری تکون دادم که به سمتم اومد.

صندلی رو جلو داد و گفت:

- رنگت که این رو نمیگه، بشین!



نشستم و سرم رو توی دست‌هام گرفتم؛ حالم واقعاً خوب نبود. فکر و خیال نمی‌داشت خوب باشم، کوروش همین‌جوری به من نگاه می‌کرد و کمی بعد سکوت رو شکست و گفت:

- چرا با خودت این‌جوری می‌کنی؟ فکر می‌کنی نمی‌دونم چرا حالت این‌جوری؟

- من اون‌قدرها هم که تو فکر می‌کنی بد نیستم مهوش، اصلاً من بد! تو یکبار بهم فرصت دادی و اعتماد کردی که خوشحالت کنم؟ که زندگی کنیم؟

چند ماه تو خونه وضعت همینه، به بهانه‌ی حاملگی و این‌ها نیومدی بریم بیرون و مسافرت، حالت که بهتر شد میریم شمال و جنگل! دیگه هم نه قبول نیست، باشه؟

لحنش آرام بود و خیلی داشت تلاش می‌کرد اما بد موقع بود. اون نفهمید که من بعد از اون شب مردم و نفس کشیدن اسمش زنده بودن نیست که بخوام زندگی کنم، من فقط جرأت خودکشی نداشتم!

من بی‌رحم نبودم و نیستم ولی نمی‌دونم چیکار باید کنم که به خودم بد نکرده باشم.

اگه هرچور که اون می‌خواد زندگی کنم و بگم تقدیرمه احساس ضعف دارم، فکر می‌کنم دارم خودم رو خورد می‌کنم که با چنین آدمی زندگی کنم. می‌دونستم عصبانی میشه ولی باید می‌گفتم، بالأخره به جایی این بازی باید تموم می‌شد.

- نمی‌فهمم چی میگی اما قرار بود بچه که به دنیا اومد جدا شیم.

خونسرد گفت:

- یادم نیاد چنین حرفی رو قبول کرده باشم.

به چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

- حالم رو نمی‌بینی؟ چه چیزیه آدم مرده برات جذابه که توقع داری باهات بیاد سفر؟ زندگی کنه و بچه بزرگ کنه. من هنوز خودم بچه‌ام، هنوز مدرسه دارم و تو این‌ها رو نمی‌فهمی؟



- باشه آروم باش! من نمیتونم طلاق بدم، یعنی نمی‌خوام. چون دوست دارم و توهم نمی‌فهمی، واقعاً دیگه نمی‌دونم باید چجوری باهات رفتار کنم که این‌جوری نباشی.

- کوروش! من به زور باهات ازدواج کردم ولی نمی‌تونم مجبورم کنی دوست داشته باشم. نمی‌تونم، همیشه.

- مشکلات این؟ مگه قرار نبود فراموش کنی؟ نگفتم غلط کردم؟ نخواستم جبران کنم؟

- بفهم نمی‌تونم فراموش کنم، اگه به فکر جبرانی فقط طلاق بده.

خواست حرفی بزنه که دستم رو بالا گرفتم و گفتم:

- حالم خوب نیست میشه بس کنی؟

لیوان آبی برام ریخت و گفت:

- بیخود اوقات من و خودت رو تلخ نکن. یک‌بار میگم برای آخرین بار، من طلاق بده نیستم.

به چشم‌های بی‌رحمش خیره شدم که لیوان آب رو دستم داد، لیوان رو گرفتم ولی روی میز گذاشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم و به اتاق پناه بردم. اومد تو اتاق و نداشت در رو قفل کنم، همون‌جور که پیرهنش رو عوض می‌کرد گفت:

- مشکل خودته، باید باهام کنار بیای و اگه با خوبیم مشکل داری می‌تونم بد بشم.

- یعنی الان خوبیت اینه؟

تک خندی کرد و گفت:

- از این بهترم میشم اگه تو بخوای.

لبخندی به پارسا زد و سمتش رفت که گفتم:

- تازه خوابیده، بیدارش کنی من کاری ندارم.



دیگۀ کوروش کار خودش رو می‌کرد، من هم کار خودم رو، برنامه‌ی سفر می‌چید وقتی من فکر و ذهنم طلاق بود و اهمیتی نمی‌داد که من تمایلی ندارم، به معنی واقعی زندگی با کوروش یعنی اجبار.

- مهوش! چمدونت رو بستی؟

- آره دیشب بستم.

- خوبه، بیارش تو پذیرایی ببرم پایین.

- سنگینه خودت بیا.

- مگه چقدر لباس برداشتی؟

- هر چی لازم بود.

نیم ساعتی بود که راه افتاده بودیم و پارسا نق‌نقش شروع شده بود. تکونش دادم تا کمی آرام بشه، پوف نمیزاره دو دقیقه آدم راحت باشه.

- شیرش دادی؟ شاید گشنشه.

- نه نرسیدم.

شیشه شیرش رو از کیف بیرون اوردم، از قبل امداش کرده بودم که کوروش متعجب نگاهم میکرد؟

کی اینارو خریدی؟ مگه نگفتم شیر خشک نده بهش! چقدم که تو حرف گوش میدی.

پارسا دوباره گریه کرد که گفتم:

- خب الان چه جوری بهش شیر بدم اگه همین شیرخشک نباشه؟

به راحتی!

اهمیتی ندادم و شیشه شیر رو دهن پسرم گذاشتم، خودم هم تعجب کرده بودم، پسرم؟



یعنی بزرگ شد بهش بگم؟

نه نباید بفهمه باباش چه جور آدمیه، شاید بخواد براش پدر خوبی باشه.

بچه کم کم خوابید و من هم چشم هام رو بستم، با صدای کوروش که می گفت رسیدیم بیدار شدم. قبلاً هم که با مامان و بابا می رفتم عادت بود تو کل مسیر بخوابم. جای خیلی سرسبزی بود و در بزرگی که احتمالاً ویلا بود.

- این جا کجاست؟

- ویلای یکی از دوستانه، یعنی ویلا اجاره میده. برای ما گفت رایگان ولی من گفتم نه.

سرم رو تکون دادم و از ماشین پیاده شدم.

چمدون رو از صندوق عقب آورد و درو باز کرد و همین جور که داشتیم وارد می شدیم گفت:

- قبل از این که بیفته تو این کار ویلا، مال خودشون بود. چند باری با بچه ها این جا اومدیم، مدتی میگن بریم یه وری، گفتم شاید راحت نباشی و اولین سفرمون

دوتایی باشه بهتره.

به پارسا که تو بغلم بود نگا کرد و ادامه داد:

- البته سه تایی.

با لحن مسخره ای گفتم:

- میبینی چه زود بابا شدی؟ کی تو ماه غسل بچه داره آخه؟

- بده مگه؟ افتخار نمیدادی وگرنه زودتر می اومدیم.

رفتم طبقه بالا و کوروش هم چمدون رو آورد، نگاهی به اتاق و دکورش انداختم که بیرونش رو به دریا بود.



بچه رو روی تخت گذاشتم و رفتم پرده‌ها رو کنار زدم، به بیرون خیره بودم که صدای خنده ریزی به گوشم

خورد. برگشتم که کوروش و پارسا تو بغلش و هم پشت سرم دیدم، پارسا کوچولو می‌خندید و دست‌هاش تو دست کوروش بود.

- به چی نگاه می‌کردی که تو فکر بودی؟

- هیچی، این دریا قشنگه!

- اون که آره.

لپ پارسا رو بوسید و گفت:

- ولی این قشنگ‌تره، قربونش برم من!

- کی بیدار شد؟

- بچم بیدار بود، فقط مامانش ندید.

- بدش من.

- نج می‌خوام بغل خودم باشه.

دستش رو دور گردنم حلقه کرد و مجبورم شدم که همراهش برم، نداشت اعتراضی کنم و گفت:

- خسته‌ای، بریم آبمیوه بخوریم و بعد استراحت کن. هروقت هم خواستی میریم دریا!

رفتیم سفر و برگشتیم، همه چیز به ظاهر درست شده بود و کوروش فکر می‌کرد موفق بوده. راستش کوروش خوب بود اما من نمی‌خواستم دل‌بسته‌ی اون بشم، دنیادنیای هم بگذره باز هم همیشه فراموش کرد؛ حتی اگه بخشید. این مدت آرش هم هی بهم پیام می‌داد چون می‌دونست این زندگی



برام جهنم و در تلاشم که ازش خلاص بشم اما من حس خیانت و استرس این که مبادا کوروش بفهمه رو داشتم.

اما حرف‌های من همون بود که بهش زدم، ازدواج دیگه برام خوشایند نبود. حتی با آرش، حتی با کسی که عاشقش بودم. بودم؟

یعنی الان نیستم؟ نمیدونم و جدیداً خیلی سردرگمم، پیامی از طرف آرش اومد.

«این شماره ی وکیلته، من برات توضیح دادم ولی خودتم باید باهش حرف بزنی.»

- باشه مرسی

شماره رو گرفتم که بعد از سه - چهار بوق جواب داد.

- الو، دفتر آقای همتی؟

- بله، بفرمائید.

- کاظمی هستم، مهوش کاظمی!

- بله بله، از قبل هماهنگ شده بود.

- بله، کی وقت دارن که به اونجا بیام؟

- فردا صبح میتونید بیاید!

- باشه ممنون!

- خواهش می‌کنم، خدانگهدار.

کوروش صبحانش رو خورد و رفت سرکار، لباس‌هام رو پوشیدم و بچه رو به خانم همسایه پایینی که میشناختمش سپردم و گفتم زود میام.



- من نمیدونم در چه حد براتون توضیح دادن؛ اما من میخوام که طلاق بگیرم و همسرم راضی نیست، نمی‌دونم باید چیکار کنم.

- ببینید خانم کاظمی، من تا همین حد میدونم که ازدواجتون اجباری بوده و تمایلی به ادامه دادن ندارید.

اما بستگی داره دلیل شما برای جدایی چی باشه.

دلیلی که قانع کننده باشه برای دادگاه دارید؟

مثلاً این که دست به زن داره یا خیانت میکنه یا مواد مصرف میکنه و...

- راستش نه، هیچکدوم از این‌هایی که گفتید نیست. من فقط نمیخوامش!

- خب این جوری قاضی قبول نمیکنه، با توجه به بچه‌ای که دارید، طلاق ناممکن تر میشه و قاضی میگه وقتی همسرتون راضی نیست به زندگیتون ادامه بدید و دوست داشتن بعد به وجود میاد.

- یعنی راه دیگه‌ای نداره؟ باید بسوزم و بسازم؟

- راستش... .

- همسرم قبل از ازدواج به من تعرض کردن و به خاطر آبرو و این که کسی از وجود همین بچه خبردار نشه من ازدواج کردم. امیدم به این بود که بعد از به دنیا اومدنش جدا میشم؛ اما طلاق نمیده! من چه دلیلی باید بیارم که... .

وکیل متعجب نگاهم کرد و گفت:

- متأسفم اما چرا قبلاً برای شکایت اقدام نکردید، الان دیگه دستتون به هیچ جا بند نیست.

مگر طلاق توافقی که می‌گید همسرتون ناراضی!

اشک مزاحم و پس زدم و گفتم:



- همش به خاطر آبروم بود.

لیوانی آب برام ریخت و گفت:

- آروم باشید، من با همکارم هم صحبت می‌کنم ببینم چیکار میشه کرد.

بچه رو از همسایه گرفتم و تشکر کردم، در و باز کردم و وارد خونه شدم، خوب بود که کوروش هنوز نیومده بود حوصله بحث نداشتم و حتماً باز می‌خواست بپرسه کجا رفتی که بچه رو دادی همسایه.

کوروش روی مبل نشسته بود و تلویزیون نگاه می‌کرد.

رفتم و روبه‌روش نشستم، نگاهی انداخت و دوباره خیره‌ی تلویزیون شد.

- باهات حرف دارم.

- اگه راجب....

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- نه اونی که تو فکر میکنی نیست.

- خب چیه، بگو می‌شنوم.

- من میخوام برم سرکار!

جوری نگاهم کرد که گفتم:

- حوصلم تو خونه سر میره.

- حالت خوبه؟ بچه رو ول کنی بری سرکار؟ حتماً من باید پیام بشینم تو خونه نگهش دارم.

- خود دانی، میخوای پرستار بگیری یا....



- مهوش! این حرفهات به خاطر این که حرص منو در بیاری دیگه، نه؟ وگرنه هیچکی کارمند زیر دیپلم قبول نمیکنه.

- گشتن که ضرری نداره، شاید قبولم کردن.

- نخیر من نمیزارم.

- تو... .

زنگ در مهلت نداد ادامه ی حرفم رو بزنم. با حرص بلند شدم و رفتم تو اتاق، ناخواسته چشم هام از این رفتاراش اشکی شده بود. در اتاق رو باز کرد و گفت:

- کجا رفتی قایم شدی، بیا کیانا اومده.

وقتی رفت دستی به چشم هام کشیدم و رفتم بیرون، بعد از سلام و احوال پرسی رفتم چای بریزم که کیانا هم پشت سرم اومد.

- مهوش! چیزی شده؟ چرا گرفته ای؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه خوبم.

- هعی، از دست داداش من.

بعد با صدای بلندی از تو آشپزخونه گفت:

- کوروش! چیکا کردی زنت ناراحت، هان؟

کوروش با لحن متعجیبی گفت:

- با منی آبجی؟ کاری نکردم که.



زیر لب گفتم:

- آره جون جدت!

که انگار کیانا شنید و خندید.

- راستی، چرا کاملیا رو با خودت نیاوردی؟

- باباش بردش پارک.

- آها.

سینی چای رو برداشتم و گفتم:

- بیا بریم!

هنوز به پذیرایی نرسیده بودیم که صدای گریه‌ی پارسا از اتاق اومد، خواستم سینی رو بزارم و برم که کیانا گفت من می‌رم، تو راحت باش.

نشستم و اهمیتی به نگاه خیره‌ی کوروش ندادم. باید می‌فهمید که دلخورم، چند لحظه بعد دیگه صدای گریه‌ی پارسا نیومد و آرام شده بود. کیانا بغلش کرده بود و اومد کنارم نشست، لپش رو بوسید و گفت:

- آخ قربونش برم.

گوشی کوروش زنگ خورد و رفت که جواب بده، و کیانا گفت:

- منم اون اولها که ازدواج کرده بودم تو خونه خیلی حوصلم سر می‌رفت، کامیلا که اومد سرم باهاش گرم شد و دیگه عادت کردم.

- اما من فکر نکنم عادت کنم.

- چطور؟



- به كوروش راجب كار كردنم گفتم اما گفت نه.

- واقعاً؟

- آره!

- چرا؟

- ميگه بچه رو كي نگهداره و كلاً انگار با كار كردنم مخالفه، بعد هم ميگه زير ديپلمى و كار برات پيدا نميشه. اگه اون بزاره من به عموم ميگم يه كارى واسم پيدا كنه.

- خب يه كار ديگه اى هم هست كه فكر نكنم كوروش مشكلى داشته باشه، اگه تو بخواى.

- چه كارى؟

- مربي مهد كودك بشى، بچه رو هم ميتونى ببرى.

- شرايطش رو نمى دونم؛ اما بهتر از اينه تو خونه باشم.

- اوهوم، اگه ميخواى من با داداش حرف ميزنم.

- باشه، مرسى كيانا!

- خواهش مى كنم عزيزم.

دو روز بعد.

داشتم شام درست مى كردم كه گوشيم زنگ خورد، برداشتمش و به صفحه اش نگاهى انداختم، شماره وكيل بود.

- الو.

- سلام خانم كاظمى.



- سلام اقای همتی، خبری شد؟

- راستش من با همکارم صحبت کردم، راهکار دیگه‌ای غیر از اون‌هایی که براتون توضیح دادم وجود نداره و ایشون هم همون حرف‌ها رو گفتن.

- حالا باید چیکار کنم؟

- به زندگی‌تون ادامه بدید، امیدوارم گذر زمان همه چیز رو درست کنه.

با صدای درزود گفتم:

- باشه ممنونم، خدا حافظ.

- خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم، کوروش که انگار فهمید هول شدم، گفت:

- چیزی شده؟

- نه!

کیفش رو روی مبل گذاشت و به سمت سرویس رفت، همون‌جا وایستاده بودم و به حرف‌های وکیل فکر می‌کردم، به این‌که باید به این زندگی ادامه بدم.

کوروش هم‌زمان که دست‌هاش رو با حوله خشک می‌کرد گفت:

- کیانا بهم گفت قراره تو مهد کودک کار کنی.

- فقط حرفش بود.

- میدونم، خواستم بگم من حرفی ندارم؛ چون مراقب پارسا هم هستی.



با کیانا به مهدکودکها سر میزدیم تا ببینم کدوم شون به یه مربی نیاز دارن، وقتی وارد مهد می شدم اولین چیزی که به ذهنم اومد این بود که دنیای بچه ها چه قدر قشنگتره. همه چیز رنگارنگ حتی دیوارها، همه جا تزئین شده و پر از عروسک و کتاب داستان و صدای خنده و جیغ بچه ها که من رو از هرچی غم بود جدا می کرد. تو سومین جا من رو قبول کردن و قرار شد که از فردا مشغول به کار شم.

دیشب پارسا تا خود صبح گریه می گرد و نه گذاشت من بخوابم و نه کوروش، با کسلی از خواب بیدار شدم و میز صبحانه رو چیدم. بعد از صبحانه پارسا رو شیر دادم و لباس هام رو پوشیدم، پارسا رو بغل کردم، حس این که این بچه ی ریزه میزه مال من قلبم رو قلقلک می داد.

کوروش در حالی که خمیازه می کشید گفت:

- این پدر سوخته نداشت من دیشب بخوابم.

خندم گرفت، لباس هاش رو پوشید و ساعت هفت و نیم بود که از خونه بیرون زدیم.

هنوز بغل کردن بچه رو یاد نگرفته بودم و می ترسیدم بیفته، برای همین خیلی سفت چسبیده بودمش و آرام می رفتم.

تو ماشین کوروش نگاهش به من و بچه بود، وقتی رسیدیم خواستم پیاده شم گفت:

- خب بفرما، این هم مهد کودک! اولین روز کاری خوش بگذره.

ناخواسته لب زدم:

- کوروش میگم که.... ازت ممنونم.

- خواهش می کنم خانومم.

نیم نگاهی کردم و لبخند زدم که گفت:

- حواست به این لوس جیغ جیغوی ماهم باشه.



- چشم! کار دیگه نداری من برم؟

- چرا، مواظب خودت هم باش.

بی فکر داشتی نگاهش می کردم که گفت:

- حالا میتونی بری.

لجم در اومد با خنده به بازوش زدم و گفتم:

- انگار من خدمتکارشم که مرخصم میکنه.

اون هم داشت می خندید، پیاده شدم و بعد از خداحافظی به سمت مهد کودک رفتم. جلوی مهد کودک دوتا خانم دیگه هم به همراه بچه هاشون بودن، وارد شدم و اول سمت اتاق مدیر رفتم.

- سلام!

- سلام خانوم کاظمی، چه به موقع تشریف آوردید.

لبخند پت و پهنی زدم که گفت:

- بشین، راحت باش.

- ممنون.

- گل پسر خودته؟

- بله.

- ماشاءالله چه لپهایی داره! چی می تونم صداش کنم؟

- اسمش پارساست.



- خوبه. ببین عزیزم اینجا بچه‌ی شما کوچک‌تر از همه‌ست؛ اما ما تخت نوزادان هم داریم، می‌تونی اون قسمت بذاریش.

- باشه، ممنونم.

- خواهش می‌کنم! حالا بیا بریم با بچه‌ها آشناش کنیم که کم‌کم پیداشون میشه.

به اتاقی رفتیم که یک خانم دیگه پیش بچه‌ها بود. به اون خانم، "خاله سارا" می‌گفتن.

احوال‌پرسی کردیم و گفت:

- از دیدنت خوش‌بختم، من سارا افخمی هستم.

- منم همینطور عزیزم! مهوش کاظمی هستم.

- امیدوارم همکاری‌های خوبی برای هم باشیم! این‌جا تازه دو ساله راه افتاده و من و خانم پناهی مشغول به کار هستیم؛ یه مربی دیگه هم داریم که فعلاً نمی‌تونه بیاد، چون بارداره. واقعاً به وجودت نیاز داشتیم.

- چقدر خوب! خوشحالم که این‌ها رو می‌شنوم.

خانم پناهی رو به بچه‌ها گفت:

- دخترها و پسرهای گلم، امروز می‌خوام با خاله مهوش آشناشون کنم! ایشون دیگه هر روز میان این‌جا و در ضمن این کوچولو هم پسر خودشونه. خب دیگه یکی یکی اسم‌هاتون رو به خاله مهوش بگید و بعد هم برید بازی کنید.

صدای جیغ و خوشحالی بچه‌ها بلند شد و همشون می‌خواستن پسر رو ببینن.

بعد از این‌که بچه‌ها خودشون رو معرفی کردن، من به قسمت نوزادها رفتم تا پارسا رو اون‌جا بذارم، تعجب کردم که چرا توی این شلوغی صداش در نیومد.



یک اتاق دیگه مربوط به بچه‌هایی بود که تازه داشتن راه رفتن رو یاد می‌گرفتن.

خانم افخمی به اون جا رفت و من هم به دنبالش رفتم تا اون جا رو ببینم.

توپ‌های کوچیک اتاق رو پر کرده بودن. خانم افخمی داشت با بچه‌ها بازی می‌کرد؛ پازل، آجوربازی و بازی‌های دیگه.

کلبه کوچولوهایی که بچه‌ها توی اون بودن، حیاط و درخت‌های کارتونی.

به اتاق دیگه‌ای رفتم و با بچه‌های بزرگ‌تر، عمو زنجیرباف رو خوندیم.

این جا واقعاً زندگی یک معنای دیگه داشت؛ این جا همه چیز توی خوشحالی خلاصه شده بود.

یک ماهی میشد که توی مهد کودک کار می‌کردم و پارسا دو ماهه شده بود.

این مدت آرش زنگ میزد و پیام می‌داد؛ اما من سعی می‌کردم کمتر جواب بدم.

حتی اگه من طلاق می‌گرفتم، باز هم دیگه نمی‌خواستم با آرش باشم؛ چه برسه به الان که نمی‌تونم طلاق بگیرم.

توی این مدت زندگی با کوروش بد نبود، یک جورهایی کوروش بد نبود؛ اما قرار نبود حس من رو نسبت به خودش بفهمه.

این که نمی‌تونستم طلاق بگیرم و این که ممکن بود دیگه پارسا کوچولو رو نبینم، خیلی توی تصمیمم در مورد موندن با کوروش تأثیر داشت.

هنوز دادگاهی نبود که قاضی بهم بگه، زندگی رو بکنم و بعداً دوست داشتن به وجود میاد؛ اما من تصمیم داشتم زندگی کنم، غم‌ها و غصه‌ها و این که این زندگی چجوری شروع شد رو توی مهدکودک و مابین خنده و خوشحالی بچه‌ها، گم کنم.

وقتی از مهدکودک برگشتم، خسته بودم و می‌خواستم به حموم برم. وارد اتاق بچه شدم، یک عروسک خرسی برای پارسا برداشتم که تا وقتی از حموم میام، اون رو به همسایه بسپرم.



هنوز جرئت این که خودم ببرمش حموم رو نداشتم؛ کیانا بلد بود و کمک می کرد.

اومدم دوباره بغلش کنم که دیدم دست هاش رو به سمت بادکنک و شرشره که آویزون بود، بالا گرفته و پاهاش رو هم تگون می ده و می خنده.

یکهو دلم براش ضعف رفت؛ گوشیم و از کیفم در آوردم و اولین عکس رو ازش گرفتم. تا الان فقط کیانا ازش عکس و فیلم

گرفته بود و من نمی دونستم باید بهش دل بدم یا نه.

از رو تخت برداشتمش، تو بغلم فشردم و خرس رو هم به دستش دادم.

بعد از این که پیش همسایه گذاشتمش، به حموم رفتم؛ سرم رو شستم و داشتم لیف می کشیدم که صدای تق تقی از پشت در حموم اومد.

- مهوش؟

نزدیک در شدم و گفتم:

- اومدم حموم کوروش. کاری داری؟

- نه، میگم بچه کجاست؟

- چون می خواستم بیام حموم، سپردمش به همسایه پایینی.

- آهان! من برم بیارمش.

تند خودم رو شستم، لباس پوشیدم و بیرون اومدم که دیدم کوروش، پارسا رو بغل کرده و باهاش حرف می زنه.

- خوبی بابایی؟ هوم؟ دیدی مامانت ترکمون نکرد؟ چون تو رو دوست داره. من به توعه فسقلی حسودیم همیشه.



ریز خندیدم و گفتم:

- به بچه‌ی خودت حسودیت میشه؟

- یا خدا! کی اومدی؟

دوباره خندیدم ک گفتم:

- مثل این‌که کار کردن توی مهد کودک بهت چسبیده، هان؟!!

- اوهوم، خیلی!

- خوبه. حالا ما قراره چی بخوریم؟

سرم رو خاروندم و گفتم:

- یه چیزی سفارش بده، من حال ندارم.

خندید و گفتم:

- باشه.

دست‌هام به طرف پارسا، که توی بغلش بود کردم و گفتم:

- بدش من.

- بیا بگیرش. من برم زنگ بزوم زنگ ببارن.

روی دست‌های کوچولوش رو بوسیدم و به چشم‌هایش نگاه کردم، شبیه کوروش بود.

سه روز بعد

داشتم لباس‌های پارسا رو عوض می‌کردم که صدای کوروش اومد.



- مهوش؟ کجایی؟

- این جام، اومدم.

پارسا رو بغل کردم و رفتم بیرون که دیدم کلی خرید کرده و چشم‌هاش مثل بچه‌ها ذوق‌زده‌ست.

با دست‌های پُرش اومد جلو و پارسا رو بوسید.

گفت:

- چه ساکنه این بچه!

خندیدم و گفتم:

- نکنه هوس کردی نزاره شب بخوابی؟

- نه غلط کردم.

اشاره‌ای به کیسه‌های خرید کرد و گفت

- حالا نمی‌خوای این‌ها رو از من بگیری؟!

- بچه بغلمه. برو بازار آشپزخونه!

سری به تأسف تکون داد و گفت:

- بعد می‌گه چرا حسودی!

خندیدم و گفتم:

- حسود خان، چرا این همه خرید کردی؟ توی خونه بود.

پلاستیک مرغ و جگر رو جدا کرد و گفت:



- میخوام امشب براتون گوشت سیخ بزئم.

- اوه، از این کارها هم بلدی؟

- بله.

- کمک نمی‌خوای؟

- آگ اون رو بزاری زمین، چرا!

- باشه الان میام.

بچه رو توی اتاقش گذاشتم و به آشپزخونه برگشتم.

کوروش مشغول ریزه کردن گوشت‌ها بود.

- خب من چی کار کنم؟!

- سیخ‌ها رو آماده کن و گوجه‌ها رو بشور.

- باشه.

منقل رو توی تراس راه انداخت و سیخ‌ها رو روی اون گذاشت.

- کوروش؟

- جانم؟!

لحظه‌ای جا خوردم و گفتم:

- بده من باد می‌زئم.

- نمی‌خواد خسته میشی.



گوشیم رو برداشتم و روی بی صدا گذاشتم.

آرش پیام داده بود:

- وکیلت گفت همیشه طلاق بگیری، بیا بریم پیش یه وکیل دیگه. مهوش، من دیگه نمی‌تونم صبر کنم. دارم دیوونه میشم که پیشم نیستی، زودتر این بازی رو تمومش کن و از اون نامرد جدا شو.
- آرش...

صدای گریه بچه اومد و نتونستم ادامه پیام رو بنویسم و بفرستم.

هول کردم، گوشه و رو اوپن گذاشتم و به اتاق رفتم.

سعی داشتم پارسا رو که گریه می‌کرد آرام کنم. گشنه اش نبود؛ چون بهش شیر داده بودم.

- مهوش؟

- بله؟

صدای قدم‌های نزدیک‌تر شد و دادش با گریه‌ی بچه یکی شد.

گوشی‌ام توی دستش بود. با لحن طلبکارانه به گوشی اشاره کرد و گفت:

- چی می‌گه این آشغال؟

- هان؟ چی... شده؟

جلوتر اومد و داد زد:

- تو وکیل گرفتی؟ با توام، کری؟

ترسیده بودم و نمی‌دونستم باید چی بگم.

گریه پارسا بیشتر شد که گفتم:



- آروم تر! بچه می ترسه.

- به درک. جواب من رو بده! من رو بازی دادی؟ چی میگه این؟

بچه رو توی تختش گذاشتم و گفتم:

- توضیح... میدم کوروش.

دستم رو به دنبال خودش کشید و تقریباً من رو هل داد روی مبل و گفت:

- می شنوم.

با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود. تا خواستم لب باز کنم، گفت:

- وای به حالت اگ یه کلمه دروغ بگی.

گریه ام گرفته بود.

- بی خود آب غوره نگیر مهوش، بگو چه غلطی کردی؟ چرا این ع×و×ض×ی بهت پیام می داده و تو هم

جوابش رو می دادی؟

- کوروش... من... .

- خفه شو، خفه شو وقتی هیچ حرفی نداری که بزنی. من احمق فکر می کردم عاقل شدی، دلت رو

دادی به دلم و داریم زندگیمون رو می کنیم. نگو تو رفتی با عشقت نقشه کشیدی که از من طلاق

بگیری و با اون ازدواج کنی؟

- نه... کوروش اشتباه می کنی، این جور نیست.

- فقط برو توی اتاق. نمی خوام ببینمت!

- کوروش!



با عصبانیت گفت:

- گفتم برو!

رفتم توی اتاق و پشت در، سر خوردم. هق هق می‌کردم و جلوی دهنم رو گرفته بودم.

یک‌هو صدای شکستن چیزی اومد؛ اما جرئت بیرون رفتن نداشتم.

داد زد:

- لعنت به تو مهوش. لعنت به تو که عشقم رو ندیدی. چجوری خیانت کردن برات آسونه؟ ندیدی

دارم خودم رو به آب و آتیش می‌زنم که زندگیمون رو بسازم؟

یک‌هو انگار دیوونه شد و با یک لحنی گفت:

- عیب نداره! من... من امشب داغ اون آرش رو به دلت می‌زارم.

ترسیده از حرفش و این‌که نکنه بره سر وقت آرش، از اتاق بیرون رفتم.

داشت کتتش رو می‌پوشید و گوشه منم دستش بود.

جلوش وایستادم و گفتم:

- جان من! کوروش نرو. به خدا داری اشتباه فکر می‌کنی. غلط کرد، باشه؟

یک قدم جلو اومد؛ یک قدم عقب رفتم. یک قدم دیگه جلو اومد و من پام رو که عقب گذاشتم یک

چیز تیزی توش رفت و آخم بلند شد.

- آخ.

بی‌توجه به من، گفت:

- این قدر برات مهمه؟



- کوروش شیشه رفته تو پام.

نگاهی به پایین پام که سرامیک رو خونی کرده بود، انداخت و ولم کرد که نشستم روی زمین و شیشه رو از پام درآوردم.

داشت نگاهم می‌کرد؛ اما غرورش نمی‌زاشت به طرفم بیاد.

باز به سرش زد، بلند شد و داشت می‌رفت که خودم رو بهش رسوندم و بازوش رو گرفتم.

- کجا میری، هان؟ جان من نرو. کوروش نرو بدبختمون نکن!

- ول کن مهوش! به اندازه‌ی کافی ازت عصبانی‌ام.

- نه کوروش نمی‌زار... .

دستش رو به شدت کشید که پرت شدم عقب و در بسته شد.

به خودم اومدم و دیدم کوروش نیست. معلوم نیست میره سر آرش چه بلایی بیاره.

صدای گریه بچه می‌اومد؛ اما این وسط یکی باید خود من رو آرام می‌کرد.

بوی دود از تراس نشون از سوختگی گوشت‌ها بود.

پام رو با دستمال بستم و زیر منقل رو خاموش کردم. همون جا نشستم و هق‌هقم تمومی نداشت.

لعنت بهت که پیام دادی ول کن نیستی و نزاشتی زندگیم رو بکنم. هر دقیقه و هر وقت تا میام بگم عیب نداره، یکی می‌زنه زیر کاسه و کوسه‌ی زندگیم.

میون گریه‌هام کنار در تراس خوابم برد و نفهمیدم کی صبح شد تا این که یکی در خونه رو زد.

اگه کوروش، آرش رو کشته باشه چی؟ یعنی پلیس اومده دنبالش؟

حتی مجال درست فکر کردنم نداشتم. شاید خود کوروش باشه.



در رو باز کردم که کیانا رو دیدم.

بهت زده نگاهش به قیافه پژمرده و پای بسته شده‌ی من، وضع خونه و شیشه‌های خورد شده توی چرخش بود.

به خودش اومد و گفت:

- چی شده مهوش؟ هان؟ چرا این جور شدی؟ من از بیمارستان میام. کوروش تصادف کرده! لباس بپوش تا به دیدنش بریم.

- یا خدا!

- نترس! چیزی نیست.

- چشم شده؟ حالش خوبه؟

- آره، فقط پاش شکسته و سرش ضرب دیده. برو مهوش، برو لباس بپوش. من پارسا رو آماده می‌کنم.

تا بیمارستان کلی گریه کردم و دعا کردم که سالم و خوب باشه.

من تصمیم گرفته بودم باهاش زندگی کنم، پس چی شد که این جور شد؟!

در اتاقش رو زدم و وارد شدم. کیانا گفت:

- من بیرون وایمیستم. راحت باش!

خواب بود. سرش رو باند پیچی کرده بودن و پاش رو هم گچ گرفته بودن. روی صندلی نشستم و به صورتش نگاه کردم و آروم گفتم:

- پاشو دیگه. گوشت سیخی دیشب سوخت‌ها! من می‌خوام امشب برام درست کنی.

مدتی گذشت. وقتی بیدار شد صورتش رو برگردوند و چشمش که به من افتاد، گفت:



- واسه چی اومدی این جا؟ برو بیرون.

با صدای دادش کیانا اومد داخل و گفت:

- چه خبرته داداش؟

- کیانا بهش بگو بره بیرون.

رو بهش گفتم:

- تنهامون بزار.

فهمید قضیه خصوصیه و به کوروش گفت:

- آرام باش.

و بعد از اتاق خارج شد.

اهمیتی به حرف هاش ندادم و نزدیک تر شدم که گفت:

- نکنه اومدی بیپرسی آرش رو کشتم یا نه؟! می بینی که نشد. به محض این که از این جا مرخص بشم همون کار رو می کنم.

- این قدر چرت نگو! من اومدم تو رو ببینم؛ می فهمی؟ یا باز می خوام بزنی و بشکونی؟

چیزی نگفت و ساکت شد.

دلم ازش پر بود.

- اون قدر دیوونه ای که نمی زاری توضیح بدم و حرف بزنم. ببین با اون حال داغون رفتی بیرون و این جور شدی!

- چه قدرم تو نگران منی!



- آره من احمق نگران شدم؛ چرا نمی‌خوای بفهمی؟ سخته فهمیدن این‌که بهت حس پیدا کردم؟
متعجب داشت نگاهم می‌کرد.

قطره‌ی اشکم روی دستم ریخت.

- وکیل گرفتم مال خیلی وقت پیش بود؛ منصرف شدم و داشتم زندگیم رو می‌کردم. همه‌چی خوب بود؛ اما دیگه آرش همه‌چی رو فهمیده بود و هرچی بهش می‌گفتم که پیام نده من زندگی خودم رو دارم، گوش نمی‌کرد.

خواستم برم بیرون تا بقیه‌ی اشک‌هام رو نبینه؛ اما نداشت و گفت:

- باورکنم که دل به دلم دادی؟

جوابش رو ندادم و گفتم:

- همیشه دستم رو ول کنی؟ می‌خوام برم.

انگار که نشنیده باشه، گفت:

- پات زیادی بریده شد؟ برو بخیه بزنی؛ عفونت می‌کنه.

- زیاد نبود. حالا دستم رو ول کن.

- عه، بگیر بشین دیگه! کجا می‌خوای بری؟

- خودت نگفتی برو؟

- اون موقع نرفتی، حالا می‌خوای بری؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و روی صندلی نشستم.

چند دقیقه که گذشت گفت:



- نمی‌دونستم این قدر گوشت سیخی دوست داری.

تعجب کردم. دوباره گفت:

- وقتی مرخص شدم درست می‌کنم، باشه؟

- تو بیدار بودی؟

خندید. "بیشعور"ی نثارش کردم و پنهونی لبخند ریزی روی لبم نشست.

کوروش دستش رو روی شونه‌ام تکیه داده بود و دست دیگه‌اش عصا داشت. کارهای ترخیصش رو انجام داده بودم و داشتیم به خونه می‌رفتیم.

این دو روز پارسا پیش کیانا بود و وقتی خودش می‌اومد دیدن کوروش، اون رو هم می‌آورد تا بهش شیر بدم.

از بیمارستان بیرون اومدیم و سوار تاکسی شدیم.

راننده یک مرد جوون بود.

ضبطش روشن بود و آهنگ می‌خوند. وقتی افکارم رو پس زدم صدای آهنگ رو شنیدم:

- اسمم داره یادم می‌یره؛

چون تو صدام نمی‌کنی.

حالا که عاشقت شدم،

تو اعتنا نمی‌کنی!

دل‌تنگ‌تر میشم؛ ولی

نشنیده می‌گیری منو.



هنوز همه حال تو رو

از من فقط می‌پرسن و ...

به خودم اومدم و دیدم کوروش داره نگاهم می‌کنه و دستم هم توی دستشه.

خیلی عجیب بود؛ اما دیگه نمی‌تونستم نسبت به نگاه و حسش بی‌تفاوت باشم. شاید قبلاً هم بی‌تفاوت نبودم؛ اما داشتم با خودم و احساسم می‌جنگیدم.

نگاهم رنگ بی‌مهری رو نداشت؛ این رو از لبخند کوروش و فشردن محکم‌تر دستم، فهمیدم.

در حالی که نگاهم به بیرون و آدم‌هایی بود که هر کدوم مشغله‌ای داشتن، ته دلم لرزید و فکر کردم یک عشق واقعی چه طوریه؟!

ناخودآگاه لبخندی زدم.

با صدای کوروش به خودم اومدم که با لحن کنجکاوی پرسید:

- چی شد؟ به چی فکر می‌کنی؟

- اوم... هیچی، چیز خاصی نبود.

- باشه نگو؛ ولی من که می‌دونم.

- چی رو؟

- عه، زرنگی؟ نمیگم.

از لحنش خنده‌ام گرفت و باز دیدم که خیره شده و نگاهم می‌کنه.

در واقع هر وقت می‌خندیدم این جور ی نگاهم می‌کرد.



وقتی به خونه رسیدیم، کوروش روی تخت دراز کشید تا استراحت کنه و منم مشغول درست کردن سوپ مخصوص شدم؛ چون برای شکستگی استخوان خوب بود.

آشپزیم آن چنان تعریفی نبود؛ اما بگی نگی یک چیزهایی از مامانم یاد گرفته بودم و این چند وقت گاهی از اینترنت کمک می‌گرفتم.

گوشت و سبزی تازه رو خورد کردم. بسته حبوبات پخته رو از فریزر برداشتم و قابلمه رو روی اجاق گذاشتم.

(یک ساعت بعد)

کوروش خوابش برده بود.

تا موقعی که سوپ درست میشد اونم بیدار میشد.

زنگ خونه رو زدن. فوراً رفتم جواب بدم تا صداش کوروش رو بیدار نکنه.

یک جورهایی خودم رو توی این اتفاق‌ها مقصر می‌دونستم. اگه اون جوری نمیشد و شب با اون حال از خونه بیرون نمی‌رفت، تصادف نمی‌کرد.

واسه‌ی همین سعی داشتم جبران کنم.

مقابلم کیانا رو دیدم و اون کوچولو که چند ماه پیش قصد جانش رو کرده بودم؛ اما حالا فرق می‌کرد.

به کیانا تعارف کردم که بیاد داخل و اون اول سراغ کوروش رو گرفت.

- خوابه.

بچه رو از کیانا گرفتم؛ توی بغلم گذاشتمش و لپش رو بوسیدم. عجیب آروم بود و بی‌قراری نمی‌کرد.

طی یک حرکت ناگهانی رو به کیانا گفتم:

- همیشه عکس‌هایی که ازش گرفتی رو برام بفرستی؟



- آره عزیزم، برات می‌فرستم.

- مرسی!

- خواهش می‌کنم.

نیم ساعتی نشست و وقتی دید کوروش بیدار نشد، رفت و گفت:

- امشب مهمون دارم و باید برم به کارهام برسم.

بچه رو توی تخت اتاقش گذاشتم و به اتاق خودمون رفتم. راستش مدتی بود که اتاقمون جدا نبود و اینم از زورگویی‌های کوروش بود.

تا دررو باز کردم چشم‌هایش رو بست.

تک‌خندی کردم و گفتم:

- الکی خودت رو به خواب نزن! دیدم که بیداری.

یک چشمش رو باز کرد و گفت:

- زرنگی دیگه، چی کار کنم.

لحظه‌ای سکوت شد.

- ام... سوپ پختم. می‌خوری برات بیارم؟

- واقعاً؟ آره اتفاقاً گشنه‌ام بود.

- باشه! الان میارم.

کاسه‌ی سوپ رو توی سینی گذاشتم و بردم.

- پس چرا نمی‌خوری؟



- نمی‌تونم.

متعجب نگاهش کردم که گفت:

- می‌خوام تو بهم غذا بدی!

- منظورت چیه؟ عمرا این کار رو بکنم. (مهوش گارد می‌گیرد)

- خب پس منم نمی‌خورم.

دست به سینه روی میز آرایشم و روبه‌روی کوروش نشسته بودم.

- منم قول نمیدم دیگه غذا درست کنم.

(در حقیقت این‌جا این دوتا سر لج افتادن؛ اما بچه‌های خوبی‌ان)

چند دقیقه‌ای همون جوری نشسته بودم و کوروش هم چیزی نمی‌گفت؛ اما می‌دیدم که نگاهش به ظرف سوپ هست.

گفتم:

- آقای لجباز، تو که گشنته خب چرا نمی‌خوری؟

- پایه‌ای یه کاری کنیم؟

- چه کاری؟

- بازی گل یا پوچ. اگه گل رو ازت گرفتم و من بردم، باید خودت سوپ رو بهم بدی.

- جانم؟ بازیت گرفته؟ من این کار رو نمی‌کنم.

- پس می‌ترسی ببازی؟

- نخیر.



- آره ديگه همينه! مي ترسي ببازي.

اون قدر گفت تا آخرش گفتم:

- باشه! ببينيم كي مي بازه؛ من يا تو!

تيكه ي كوچيك كاغذ رو مچاله كردم؛ دست هام رو پشتم قايم كردم و گل رو توي دست چپم گذاشتم.

دست هام رو جلو آوردم. اين دست، اون دست كرد و آخرش گفت:

- دست راست.

يك بار ديگه هم تكرر كرديم؛ چون هي مي گفت قبول نيست و تا سه نشه، بازی نشه.

گفتم:

- باشه. بار سوم رو هم مي ببينيم!

اين بار درست گفت و با لبخند گشادي من رو نگاه مي كرد و من مات مونده بودم.

- عه! برده بودمش ها.

- خب بدو كه حسابي گشتمه مهوش!

با بي ميلي سمت سيني رفتم و گفتم:

- خيلي بدی! من برده بودمت.

روي تخت نشستم و كاسه سوپ رو دستم گرفتم. يكم خنك شده بود؛ اما عوضش نكردم.

قاشق رو پر كردم و بالا آوردم. دهنش رو جلو آورد؛ چشم هاش رو بست و با لذت خورد.

قاشق هاي بعدي رو هم همون طور خورد. جوري مي خورد كه گفتم چي پختم!



قاشق رو پر کردم؛ اما این بار خودم خوردم.

لبخندی زد و گفت:

- من سیر شدم. می‌خوای بقیش رو من بهت بدم بخوری؟

- نه گشنه‌ام نیست، خواستم مزه‌اش کنم.

خواستم از تخت پایین برم؛ اما دستم رو گرفت و گفت:

- میشه نری؟

- می‌خوام ظرف رو ببرم....

- عیب نداره. بذارش روی پاتختی.

- باشه.

به تاج تخت تکیه دادم. کوروش هم نخوابید. بالشتش رو کشیدم و براش تکیه دادم تا راحت باشه.

- مهوش میگ....

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای گریه‌ی پارسا اومد.

- برم ببینم چشه!

به اتاقش رفتم. صدای گریه‌اش سکوت خونه رو شکسته بود. توی بغلم گرفتمش و تکونش دادم.

- جان، جان مامانی! عزیزم....

حتماً گشنه‌اش شده بود.

بهش شیر دادم؛ اما آرام نمیشد.



چند دقیقه یک بار گریه می‌کرد و نداشت بخوابم. کوروش هم صدا می‌کرد؛ اما توی اون اتاق هم نرفتم تا بخوابه.

ساعت‌های سه بود که دیگه صدایی ازش در نمی‌اومد. حتماً خواب بود. توی تختش گذاشتمش و به اتاقمون رفتم.

- خوابید؟

با صداش از جا پریدم.

- هین! تو بیدار بودی؟

- آره.

صبح با احساس دستی روی سرم بیدار شدم؛ کوروش بود.

چشم‌های باز رو که دید گفتم:

- دیشب دیر خوابیدی، چشم‌هات قرمزه. بگیر بخواب!

- ساعت چنده؟

- ساعت شیش.

- وای! من چرا خوابم نمی‌بره!؟

- چشم‌هات رو ببند و به هیچی هم فکر نکن؛ خوابت می‌بره.

خنده‌ای کردم و جام رو تغییر دادم.



با صدای خش خش کنارم چشم‌هام رو باز کردم. چشم چرخوندم و کوروش رو وایستاده دیدم؛ در حالی که نمی‌دونستم چی کار می‌کنه.

نیم خیز شدم و گفتم:

- چی کار می‌کنی؟

- عه، بیدار شدی؟

- اوهوم.

- دارم دنبال شماره‌ی اون رستورانه می‌گردم. توی کشوها نیست.

- چرا؟ چیزی می‌خوای؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- خانوم خانوما ساعت دو ظهر شده‌ها.

- نه! چه قدر زیاد خوابیدم. چرا بیدارم نکردی؟

- قشنگ خوابیده بودی؛ دلم نیومد!

لبخندی زدم و گفتم:

- الان یه چیزی درست می‌کنم.

- نمی‌خواد. بیا اون شماره رو پیدا کن.

- توی کمدم لای کتاب گذاشتمش.

شماره رو برداشت و گفت:

- این جا بوده و من همه جا رو زیر و رو کردم؟



به تراس رفت و غذا رو سفارش داد.

وقاون سرپات، گفتم:

- چه عجب پارسا ساکنه و گریه نمی‌کنه!

با خنده گفت:

- همه گریه‌هاش رو دیشب کرد. الان ساکت شده تا بخوابی.

- اوهوم.

چند ثانیه بعد گفتم:

- چرا با اون پات سرپا و ایستادی؟ بیا بشین!

آروم آروم اومد و نشست.

- برم صورتم رو بشورم.

دست‌هام رو خشک کردم. بطری آبمیوه رو از یخچال بیرون کشیدم و یک لیوان ریختم و به اتاق رفتم.

لیوان رو به سمت کوروش گرفتم که با ابروهای بالا پریده از دستم گرفت و گفت:

- شما؟ از این کارها؟

- مسخره بازی درنیا! مریضی و فعلاً آتش بسه.

خندید و گفت:

- پس من همیشه مریضم تا تو پرستارم باشی!

- از پرستار بودن خوشم نمیادها! پس زود خوب شو.



- به جای بحث کردن، اون رو بخور!

- خودت نمی‌خوری؟

- نه.

- این‌جوری که همیشه.

تا به خودم پیام، سریع لیوان رو جلوی لب‌هام گرفتم و مجبورم کرد بخورمش.

به زور لیوان رو عقب دادم و گفتم:

- خفه‌ام کردی.

بدون توجه به حرفم لب‌هاش رو کنار لیوان همون جای لب‌های من قرار داد و بقیه‌ی آبمیوه رو یک‌باره سرکشید.

سوالی نگاهش می‌کردم که خندید.

(دو هفته بعد)

کوروش: آخیش! از دست این گچ راحت شدم.

- ولی زود بازش کردی‌ها! هنوز یک ماه نشده.

- عیب نداره! دیگه طاقت نداشتم.

- می‌خوای بری حموم؟

- آره. حوله‌ام رو میاری؟

- پشت در می‌ذارمش. مواظب باش نیفتی.

- نترس، نمی‌افتم.



- من برم پیش پارسا. عجیبه، ساکته.

- یه بارم که اون بچه ساکته، تو گیر بده.

خندیدم و گفتم:

- خب نگرانم! صداش در نمیاد.

- کاش یکی این جوری نگران من میشد!

- حسودی یا داری بی انصافی میکنی؟

- نمی دونم.

- من که همین الان بهت گفتم مواظب خودت باش.

- خب نه، این که بگی مواظب خودت باش تا این که مواظبم باشی فرق داره!

- یعنی چی؟

به در حموم اشاره زد.

- یعنی اگه نگرانی خودتم بیا؛ تا نیفتم!

- نه بابا؟ دیگه چی؟ پاشو برو خودت رو لوس نکن.

خندید و گفت:

- ترسو!

دست به کمرم زدم و گفتم:

- خودتی!



خواست به سمتم خیز برداره که رفتم پشت در اتاق و گفتم:

- هوی مثل این که همین الان گچ پات رو باز کردی ها. فضولی موقوف!

- چشم خانم پرستار.

- بی بلا.

به اتاق پارسا رفتم.

بچه ام به عروسک هایی که از سقف آویزون بودن نگاه می کرد. دهنش باز بود و پاش رو هم به لب هاش نزدیک کرده بود.

تک خنده ای کردم و پاش رو پایین آوردم.

از تختش برش داشتم و توی بغلم گرفتم.

- عشق مامان چطوره؟ هوم؟ چیه؟ چی می خوای؟ هوم؟

هنوز نگاهش به عروسک ها بود.

یکم بالا گرفتمش که دستش به خرس رسید و خندید.

- آخ، جونم پارسای مامان! من قربون خنده هات برم.

توی بغلم تکونش می دادم و اون می خندید. هزار بار شکر می کردم که اون دوران گذشت و کوروش نداشت کار اشتباهی بکنم؛ چون مطمئنم بعدش پشیمون می شدم.

دوباره تابستون اومده بود.

بیش از یک سال بود با کوروش زندگی می کردم و رابطه امون خیلی بهتر از قبل بود.



وقتی سال دوازدهم شروع شد، دیگه مهدکودک نرفتم؛ اما وقتی مدرسه بودم پارسا رو اونجا می‌داشتم.

با ازدواج و وجود پارسا فقط دیپلمم رو گرفتم و کنکور ندادم.

ساعت نزدیک به یک شب بود، کوروش هنوز خونه نیومده بود و هرچی زنگ می‌زدم گوشیش خاموش بود.

توی این وضعیت همین‌که پارسا گریه نمی‌کرد خوش به حالم بود.

با هر صدای عقربه‌های ساعت دلشوره‌ام بیشتر میشد.

رفتم توی حیاط و یکم قدم زدم؛ ولی چشمم به در بود که بیاد.

با وجود همه‌ی بدی‌هاش، نگران بودم اتفاقی براش افتاده باشه، یا حتی رفته باشه سراغ آرش و درگیر شده باشن.

دیدم خبری نشد، برگشتم توی خونه و چراغ‌ها رو خاموش کردم و روی مبل نشستم.

پلک‌هام سنگین شده بود و نزدیک بود بخوابم که سایه‌ای رو پشت پرده‌ی تراس دیدم. اول فکر کردم اشتباه دیدم؛ اما بلند شدم و خوابالود سمت تراس رفتم.

اون سایه که تکون خورد جیغی کشیدم و گفتم:

- کی اون جاست؟ کورش تویی؟

دو دل توی همون تاریکی داشتم جلو می‌رفتم که دستمال سفیدی جلوی دهنم گرفته شد و بعدش چیزی نفهمیدم.

چشم‌هام رو باز کردم و خواستم دستم رو حرکت بدم؛ اما از پشت بسته بود.

با حرکت کردنم فهمیدم تو یه ماشینم. یکم فکر کردم و یادم اومد.



دیشب کوروش نیومد. اون سایه و دستمال!

یعنی من تا الان بی‌هوش بودم؟

از ترس به خودم لرزیدم و نفهمیدم کی اشک‌هام صورتم رو خیس کردن.

دهنم رو هم بسته بودن. نکنه کوروش رو هم گرفتن که جواب گوشیش رو نمی‌داد؟ نکنه
خلافکارن؟

به خودم جرئت دادم و صدام رو بلند کردم. هر چند با چسب روی دهنم هیچی از حرف‌هام فهمیده
نمیشد.

یک مرد رو می‌دیدم بود که کلاه و عینک داشت و چیز بیشتری نمی‌دیدم.

چیزی نمی‌گفت و ساکت بود تا این‌که انگار اعصابش از صدام خورد شد و گفت:

- کمتر وول بخور. تا چند ساعت دیگه همه چی تمومه!

چشم‌هام باز و بسته شد. این چی می‌گفت؟ یعنی چی تمومه؟ از کشتن من چی بهشون می‌رسه؟

طاقت نیاوردم و بیشتر سر و صدا کردم که بلندتر گفت:

- صدات در نیاد مهوش! وگرنه اون شوهر بی‌ناموست رو می‌فرستم جهنم!

خوب که دقت کردم دیدم صدای... آره خودش بود. صدای آرش بود.

و حالا بیشتر از قبل نگران کوروش بودم.

آرش یک زخم خورده بود و هر لحظه ممکن بود ترکش‌هاش به زندگی من و کوروش اصابت کنه. چرا
قبلاً به این فکر نیفتاده

بودم؟ چرا؟



- هه شوکه شدي؟ هنوزم ميگي من همون آرش بي عرضه‌ام که گذاشت يکي ديگه عشقش رو بزرده؟ آره؟ من بي عرضه بودم؛ ولي تو چي‌اي؟ چطوري تونستي به کسي که با بي‌رحمي اون کار رو باهات کرد، دل بدی و زندگي کنی؟ من نمي‌خواستم مثل اون ع×و×ص×ی با زور و تهديد جلو برم، وگرنه تو الان زن اون نامرد نبودي؛ ولي نخواستي. خودت نخواستي که همه چيز بينتون تموم شه. تو اون رو ترجيح دادی و من ديگه نمي‌تونم تحمل کنم. چند ساعت ديگه همه چيز تموم ميشه مهوش! ديگه نه کوروشي هست که تهديدت کنه و نه فاميلي که آبروت پيششون بره. فکر کن هيچي نشده و من تازه از سربازي اومدم و مي‌خوايم ازدواج کنيم. وقتي بريم اون‌ور، ديگه از هيچي نمي‌ترسم. از اين نمي‌ترسم که ازم بگيرنت.

تموم اين مدت گريه مي‌کردم و با جيغ‌هام مي‌خواستم که دهنم رو باز کنه و حرف بزنم. اون‌ور که ازش حرف ميزد نکنه خارج از

کشور بود؟

کورورش چي ميشد؟ پارسا چي؟

جيغ ديگه‌اي کشيدم که به طرفم برگشت و گفت:

- زور نزن مهوش؛ چون ديگه پا گذاشتم روی دلم تا امروز التماست رو نشنوم و گريه‌ها رو نبينم. تو مدت‌ها وقت داشتی حرف بزنی و يه کاری کنی؛ ولي نکردی. الان نوبت منه که حرف‌هام رو بزنم و کارهام رو بکنم.

رسيديدم جايي که هيچ خونه و ساختموني نمي‌ديدم و فقط درخت‌هاي خشک بودن.

در يک طرف باز شد و آرش خواست ببرتم پايين که عقب کشيدم و به اون طرف ماشين چسبيدم. همون‌طور که گريه مي‌کردم، سرم رو به طرفين تکون دادم.

دستش رو لاي موهاش برد و روی پيشونيش زد؛ بعد عين وحشي‌ها اومد توي ماشين و من رو کشيد و به داخل يک کلبه‌ي قديمي برد.



عین بچه‌هایی که می‌خواستن مامانشون چیزی براشون بخره، لچ کرده بودم و باهاش نمی‌رفتم. هق‌هقم اوج گرفته بود که گفت:

- فقط به امروز رو می‌خوام سنگ باشم. بعدش هر کاری می‌کنم تا به قطره اشک نریزی!

در کلبه رو با لگد باز کرد و من رو به داخل برد. من رو روی صندلی نشوند و با یک طناب بست.

- اون جووری نگاهم نکن. مجبورم! مجبورم مهوش؛ چون می‌دونم همین‌که دست‌هات رو باز کنم می‌خوای فرار کنی و بگی نمی‌خوای باهام بیای و کوروش رو ترجیح میدی.

دست از جیغ زدن برداشتم و به اون صندلی تکیه دادم و بی‌صدا اشک ریختم.

حتماً پارسا اون‌جا گریه می‌کرد و من این‌جا بی‌خیال روی صندلی نشسته بودم.

به دور کلبه نگاه کردم. دست‌هام رو خیلی محکم به صندلی بسته بود و نمی‌تونستم راهی برای فرار پیدا کنم.

از توی گوشیش به کوروش نگاه می‌کردم. اون اون‌جا با دهن و دست بسته نعره میزد و پر از خشم بود و من این‌جا گریه می‌کردم.

آرش گفت:

- خوب نگاه کن؛ چون آخرین باری هست که می‌بینیش. دیگه نمی‌زارم سایش رو هم ببینی.

با چشم‌هام داشتم بهش التماس می‌کردم که بزاره حرف بزیم.

پیشون و کلافه چسب دهنم رو باز کرد و گفت:

- به عنوان آخرین بار، اون قدر هم نامرد نیستم که نزارم خدا حافظی کنی.

اما دهن کوروش هنوز بسته بود و انگار نمی‌خواستن بازش کنن.

رو به آرش گفتم:



- من که این جام، به اون چی کار دارین؟ تورو خدا ولش کن و بزار بره.

- نه دیگه! هر وقت ما رفتیم اونور، میگم حسابی از اون ع×و×ض×ی پذیرایی کنن و بعدم ولش کنن.

انگار آرش قرار نبود دلش به رحم بیاد و به قول خودش امروز سنگ سنگ بود.

رو به کوروش گفتم:

- با این که ازدواج و زندگیمون اجباری بود؛ داشتم بهت عادت می کردم. نمی دونم چرا بدبختی های زندگیتمومی نداره و تا می خوام باهش کنار بیام یه اتفاق دیگه می افته و همه چی خراب میشه. مواظب پارسا باش! هیچ وقت نزار بفهمه چه مادر بدبختی داشته.

نگاه کوروش نشون می داد که چه قدر از دست من عصبانیه؛ ولی گناه من چی بود؟ مگه طناب و چسب رو دور دست و دهن من

نمی دید؟ اشک های روی صورتم رو نمی دید؟

آرش گوشی رو قطع کرد و گفت:

- خب، عزا دیگه بسه. من توی فکر اینم اسم بچمون رو چی بزاریم!

- همیشه فکر می کردم اگه یک مرد یا یک پسر توی دنیا باشه که مثل بقیه نباشه اون تویی؛ ولی اشتباه فکر می کردم. تو عوض

شدی! تو اون آرش قبل نیستی. همه ی مردها همینن؛ خودخواه و زورگو!

- آره، من عوض شدم. از وقتی تو عوض شدی و از وقتی زندگی ام عوض شد. من از خوب بودنم خیری ندیدم. پس فرق خوب بودن و بد بودن توی چیه؟! ترجیح میدم بد باشم تا یه عمر عشقم رو کنار یه مرد دیگه و بچه اش رو توی بغلش ببینم! گوش کن مهوش! آدم وقتی یکی رو دوست داره بخاطرش



قید همه چی رو می‌زنه؛ حتی خودش، ابرو، شرف و معرفتش. د آخه این چه جور دوست داشتتیه که شما ازش حرف می‌زنین؟ اصلاً معنی دوست داشتن رو می‌دونین؟

- کوروش دوست داشتن رو توی اون کارش با من معنا کرد و تو هم این جور دوست‌هام رو بستی و من رو دزدیدی.

- من هر چه قدرم بد بشم به بدی اون نامرد نمیشم. تو اگه تونستی کار اون رو فراموش کنی و باهاش زندگی کنی، دیگه دست بستن من که چیزی نیست!

- کی گفته من فراموش کردم؟ کی گفته من قراره به پای همه چیز بسوزم و بسازم؟ من این‌طور دوست داشتنت رو نمی‌خوام، می‌فهمی؟ دست از سرم بردار و ولم کن. من باید برم؛ پارسا تنهاست. کسی خونه نیست! از گریه هلاک میشه.

و هقی زدم.

اومد دهنم رو بست و گفت:

- دیگه بسه. حرف‌ها رو زدی؟ تموم شد؟ من این‌جا نیاوردمت که التماس کنی و منم ولت کنم. این‌جا لب مرزه! دیگه راه برگشتی نیست. ما امشب از ایران می‌ریم. کوروش جانت رو هم که دیدی؛ دست و پاش بسته بود و کاری از دستش بر نمی‌اومد! بی‌خود خودت رو هلاک نکن. باید از این‌جا به بعد رو پیاده بریم، پس باید جون داشته باشی تا راه بری. کوچک‌ترین صدایی هم ازت دربیاد مأمورها می‌فهمن. دلت نمی‌خواد که بچه‌ات بی‌مادر شه؟ یا وقتی بزرگ شد بفهمه مادرش زندانه؟ دیگه خود دانی.

نزدیک‌های غروب بود.

هر چه قدر هوا تاریک میشد بیش‌تر می‌ترسیدم؛ چون احتمالاً قرار بود توی تاریکی بریم تا نبیننمون.



چند دقیقه‌ای بود از خواب بیدار شده بود و من فکر می‌کردم که چطوری تونسته بخوابه که یک‌هو در با شدت باز شد و قامت کوروش رو دیدم. چشم‌هام از این‌که اومده تا نجاتم بده و قرار نیست با آرش جایی برم؛ برق زد.

یک چوب دستش بود و محتاطانه جلو می‌اومد.

آرش که انگار جا خورده بود، یک‌هو به سمت من اومد؛ تفنگی از جیبش بیرون آورد و رو به کوروش گفت:

- تو از کدوم جهنم دره‌ای پیدات شد؟ ابله‌ها عرضه‌ی نگه داشتن یه جوجه رو هم ندارن.

کوروش با عصبانیت گفت:

- دهنتم رو ببند.

تفنگ رو روی سر من گرفت و به کوروش گفت:

- جلو نیا و گرنه می‌زنمش.

کوروش درمونده نگاهم کرد و گفت:

- همچین غلطی نمی‌کنی! جرعتش رو نداری.

- بهت می‌گم نیا جلو!

فشار نوک تفنگ رو روی سرم احساس می‌کردم و سعی داشتم با اشاره به کوروش بفهمونم که نترسه؛ چون آرش به من شلیک

نمی‌کنه.

کوروش گفت:



- احمق! چند روز نقشه کشیدی و فکر کردی که این کار رو بکنی؟ هان؟ الانه که پلیس‌ها برسن! اگه دست از سرمون برداری و قبل از این که برسن، بری؛ کاری باهات ندارم. وگرنه خودت که می‌دونی اگه برسن چی میشه. اسلحه داشتن، آدم‌ربایی و قصد فرار غیرقانونی از کشور؛ این‌ها کم جرمی نیست.

- چرند نگو! بلوف می‌زنی. به پلیس چیزی نگفتی.

- خپله‌خب، صبر می‌کنیم تا برسن. چه‌طوره؟ فکر کنم دیگه همین اطراف باشن.

کوروش سعی داشت حواسش رو پرت کنه تا اسلحه رو از دستش بگیره.

آرش گفت:

- نه، خوشم اومد! جرئت کردی تنهایی بیای این‌جا.

می‌خواست از این‌که پلیس خبر نکرده مطمئن بشه.

- عاقل باش و اسلحه رو بزار کنار! قول میدم ازت شکایت نکنم.

آرش بلند خندید و گفت:

- جدی؟ می‌خوای ازت تشکر کنم؟

یک‌هو جدی شد. اسلحه رو به طرف کوروش گرفت و گفت:

- اصلاً چه‌طوره همین‌جا خلاصت کنم؟ اگه وصیتی داری، بگو!

کوروش جلوتر اومد.

- جلو نیا وگرنه می‌زنمت. جلو نیا!

کوروش گوش نکرد و حتی نگاه نگران من رو هم ندید.

یک‌هو تیری شلیک شد و نعره‌ی کوروش گوش‌هام رو کرد کرد.



نه باور نمی‌کردم! آرش به کوروش تیراندازی کرده بود و از پای کوروش خون بیرون میزد. جیغ کشیدم و گریه کردم؛ ولی کار

دیگۀ ای از دستم بر نمی‌اومد.

روی زانوش افتاد و آرش هراسون گفت:

- تقصیر خودت بود. بهت گفتم جلو نیا!

با صدای آژیر ماشین پلیس، سر آرش به ضرب برگشت.

نمی‌دونستم از این‌که نجات پیدا می‌کنیم خوش‌حال باشم یا ناراحت باشم از این‌که ممکنه آرش باز بخواد یکیمون رو گروگان بگیره و پلیس‌ها رو تهدید کنه.

من رو از صندلی باز کرد؛ هر چند دست‌هام و دهنم بسته بود. من رو کشید و گفت:

- زود باش! باید فرار کنیم.

پاهام رو به زمین چسبونده بودم؛ اما محکم من رو می‌کشید.

توی اون جنگل پر از درخت‌های خشک، با پاهای بی‌جون می‌دویدیم؛ یعنی من رو دنبال خودش می‌کشید.

صدای پلیس‌ها که می‌گفتن "ایست"، از نزدیکیمون اومد و آرش باز اسلحه رو روی سرم گذاشت.

پلیس‌ها پشت درخت‌ها قایم شده بودن که

آرش بلند گفت:

- جلو بیاین می‌زنمش! شوخی هم ندارم.

- تو توی محاصره‌ی پلیسی و راه فراری نداری. جرم خودت رو سنگین‌تر نکن و اون دختر رو ول کن و تسلیم شو!



- من می‌خوام از ایران برم. دست از سر ما بردارین! وگرنه می‌زنمش.

بعد هم دوباره دوید و من رو دنبال خودش کشوند.

به عقب نگاه می‌کرد که ببینه پلیس‌ها تا کجا بهمون رسیدن.

نمی‌دونم این جرئت و از کجا آوردم؛ ولی وقتی سرش به پشت بود، با دست‌هام که بهم بسته شده بودن، تفنگ رو گرفتم؛ اون

می‌کشید و من می‌کشیدم تا این‌که پلیس‌ها بهمون نزدیک شدن و از پشت سر روی آرش اسلحه کشیدن.

اسلحه رو ول کرد و منم انداختمش.

بهش دست‌بند زدن و داشتن به سمت ماشین می‌بردنش؛ ولی اون تمام نگاهش به من بود.

یک‌جوری نگاه می‌کرد که شک داشتم کاری درستی کردم یا نه. دست‌هام رو باز کردن و با عجله به سمت کلبه دویدم. کوروش

حالش خوب بود! می‌دونستم بعد از این هم سایه‌ی آرش از زندگیمون پاک نمیشد؛ اما همین‌که امروز رو جون سالم به در بردم، خدا رو شکر می‌کردم.

- کوروش؟ حالت خوبه؟ صدام رو می‌شنوی؟

چشم‌هایش رو با بی‌حالی تمام باز کرد.

خون زیادی ازش رفته بود. سریع داد زد:

- کمک! یکی کمک کنه! تیر خورده.

چندتا پلیس اومدن. انگار تا الان دنبال من و آرش بودن و حواسشون به این نبوده که داخل کلبه رو نگاه کنن.



هق هقم بیشتر شده بود و دستهای کوروش رو که یخ بود، گرفته بودم. سریع توی ماشین نشستیم. با گوشه‌ی مانتوم زخمش رو بستم. معلوم نبود تا درمونگاه دووم می‌آورد یا نه!

این جا یک منطقه‌ی خشک بود؛ شاید طرفهای ارومیه بود.

با گریه گفتم:

- آقا میشه تندتر برین؟ خونریزی داره.

- نگران نباشین الان می‌رسیم.

قرار بود کوروش رو عمل کنن تا تیررو از پاش در بیارن.

بالای سرش و ایستاده بودم.

- کوروش؟ بیداری؟ طاقت بیار! همه چی درست میشه. باشه؟

سری تکون داد و لبخند نیمه‌جونی زد.

عملش یک ساعت طول کشید و الان توی بخش بود؛ اما هنوز نذاشته بودن برم پیشش.

کیانا رو خبر کردم تا پارسا رو بیاره.

مثل این که همسایه صدای گریه بچه رو شنیده و کلیدساز آورده بوده تا بچه هلاک نشده.

به صورت نازش نگاه کردم؛ ابروها و لب‌هاش شبیه من بود.

گریه می‌کرد و آرام نمیشد.

- جانم مامان! جانم؟ گریه نکن دیگه.

توی نمازخونه‌ی بیمارستان بهش شیر دادم تا توی بغلم آرام گرفت.

- مهوش! بیا داداش به هوش اومده و سراغت رو می‌گیره.



هول پاشدم و به سمت اتاقش رفتم.

لبهاش بیرنگ بود و جونی نداشت.

- خوبی؟

زمزمه کرد:

- خوبم.

- چطوری از دست اون‌ها فرار کردی؟

- چه فرقی می‌کنه؟

- چه جوری؟ اگه نمی‌اومدی که این جوری نمیشد. اگه بلایی سرت می‌اومد؛ چی؟

- من نمی‌تونستم بشینم و کاری نکنم تا اون نامرد بدزدت.

- بردنش زندان.

- حقشه!

- من می‌ترسم کوروش!

- از چی؟

- از این که دوباره... .

- نترس! با کارهایی که کرده، کم کمش باید چند سال توی حبس بمونه.

- خب بعدش؟

- برای بعدش بعد فکر می‌کنیم.



سرفه‌ای زد و گفت:

- پارسا چگونه؟

- خوبه! همین الان خوابش برد.

- پوف! حیف زندونه وگرنه من اگه از روی این تخت بلند می‌شدم و می‌دونستم باهاش چی کار کنم.

- تورو خدا ولش کن کوروش! من دیگه طاقت هیچ اتفاقی رو ندارم. راستی... .

سرش به سمتم چرخید که گفتم:

- امروز تولد پارساست.

- جدی؟ چندمه مگه؟

- پونزدهم تیر دیگه.

- این اتفاق پاک حواسم رو برده بود. کاش زودتر مرخصم کنن تا براش تولد بگیریم.

- همین جا براش تولد می‌گیریم. کیانا رفت کیک و بادکنک بخره.

- واقعاً؟

- آره.

کیانا با کیکِ توی دستش اومد و یک شمع روش زده بود. کاملیا با ذوق بادکنک‌ها رو باد می‌کرد و

شوهر کیانا با کوروش صحبت

می‌کرد.

- زندایی، زندایی!

- جانم عزیزم؟



- ميشه پارسا رو بياريش پايين تا ببينمش؟

بله، چرا نميشه!

روي پاهام نشستم و قدم كوچيك شد.

كاميلا گفت:

- هنوز چقدر كوچولوعه.

و خنديد.

چند روز بود كه كوروش از بيمارستان مرخص شده بود؛ ولي پاش حس چنداني نداشت و با عصا راه مي‌رفت.

دكتر گفته بود كم‌كم درست ميشه.

به فروشگاه نزديك خونه رفتم و يكم براي خونه خريد كردم و به خونه برگشتم.

كليد رو توي قفل انداختم و به داخل رفتم.

- سلام بر اهالي خونه!

صدايي نشنيدم. كوروش كه بيدار بود!

- كوروش؟

نزديك در اتاق كه شدم صداي ناله‌هاش رو شنيدم.

- آخ!

خريدها رو توي سالن گذاشتم و به سمتش رفتم.

- چت شده؟



چشم‌هاش رو روی هم فشرد و گفت:

- این وروجک داشت می‌رفت؛ رفتم بگیرمش که با زانو افتادم.

-- چرا مراعات نمی‌کنی؟ حتماً همون پات هست که تیر خورده.

سرش رو تکون داد و سخت خندید.

شلوارش رو بالا زدم. با دیدن زانوش که قرمز و زخمی شده بود، گفتم:

- تو از بچه‌ها هم بچه‌تری.

- اوهوم، من بچه‌ام! تو چی هستی؟

با خنده گفتم:

- پرستار بچه!

لپم رو کشید که صدام در اومد:

- عه! نکن.

- نمی‌خوام.

- بوی چیه که میاد؟

به پارسا نگاه کرد و گفت:

- به نظرم خرابکاری کرده.

- عه، من حوصله ندارم عوضش کنم.

- پسر بد اخلاقی هستی!



پوشک رو از کیف بچه در آوردم و گفتم:

- نه که تو خوش اخلاقی!

بی خیال بحث مسخرمون گفتم:

- کوروش، از مونا و حامد چه خبر؟

- چند روز پیش که زنگ زدم گفت مسافرتیم.

- آها.

تیشرتش رو در آورد و گفت:

- چه قدر هوا گرمه! کی میشه زمستون بیاد.

- هوم، پارسا هم گرمشه. پوشک هم که داره، گریه می کنه.

- دقت کردی هر چی من میگم، میگی پارسا؟

- احساس می کنم بچه اولی و پارسا بچه دوم. این قدر حسودی نکن!

- باشه؛ ولی گفته باشم، این بچه رو بغلی نکن؛ چون من نمی زارم بری پیشش بخوابی. باید پیش

خودم باشی!

خندیدم و گفتم:

- دیوونه!

واسه ی شام سالاد ماکارونی درست کردم.

- کوروش بیا شام.

- باشه، اومدم.



براش کشیدم و گفتم:

- چند روز دیگه مرخصی داری؟

- دو روز دیگه.

- می‌تونی بعدش بری؟

- آره. الان هم می‌تونم؛ اما دلم می‌خواد پیش تو باشم.

لبخندی به پهنای صورتم زدم. این حجم از خواستن یکی برام غریب بود.

قاشقم رو توی سالاد فرو کردم و گفتم:

- آخ که چه قدر من این سالادها رو دوست دارم.

اون قدر با اشتها خوردم که با شیطنت گفتم:

- نکنه حام... .

- نه!

خندید و گفتم:

- خب بابا! من رو نزن.

- چرت نگوها! هنوز بی‌خوابی‌هام تموم نشده.

- باشه، باشه. غلط کردم!

خندیدم و گفتم:

- خوبه!



- ميشه برام دوع بريزي؟
- اوهوم! ليوانت رو بده.
- براش دوع ريختم و کنار کشيدم.
- عشقم غذات رو بخور.
- سير شدم. من برم به پارسا شير بدم. هر وقت غذات تموم شد بگو بيايم جمع کنم.
- نمي خواد، خودم جمع مي کنم.
- ابروهام رو بالا دادم و گفتم:
- از اين کارها هم بلدي؟
- بله، پس چي؟!
- با نيش باز گفتم:
- ظرف چي؟ بلدي بشوري؟
- ديگه پررو نشو.
- خنديدم و رفتم.
- پاي كوروش بهتر شده بود و تقريباً زندگيمون روال عادي داشت.
- خيالم راحت بود كه آرش ديگه نمي تونه اذيتمون كنه؛ اما نگرانش بودم. با كار احمقانه اش خودش رو توي دردمس انداخت!
- به كوروش زنگ زدم.
- الو؟





- سلام خانوم.
 - سلام، خوبی؟
 - آره. تو خوبی؟ پارسا خوبه؟
 - آره خوبیم!
 - جانم، کاری داشتی؟
 - زنگ زدم بگم اومدی پوشک یادت نره بخری.
 - ای به چشم؛ ولی فکر کردم دلت برام تنگ شده که زنگ زدی.
 - با خنده گفتم:
 - حالا... دلم تنگ شده بود.
 - قربون دلت! من برم دیگه، کاری نداری؟
 - نه، مواظب خودت باش.
 - تو هم! خداحافظ.
 - خداحافظ.
- لباس‌ها رو توی لباسشویی انداختم؛ یکم خونه رو تمیز کردم و شیشه‌ها رو گردگیری کردم.
- با صدای گریه‌ی پارسا، جاروبرقی رو خاموش کردم و به اتاقش رفتم.
- حتماً از صدای جاروبرقی ترسیده بود.
- بغلش کردم و همون‌جور که راه می‌رفتم براش لالایی خوندم.



- لالا گل خشخاش! بابات رفته خدا همراهش. لالا... .

وقتی آرام گرفت و خوابید توی تختش گذاشتمش و به اتاق خودمون رفتم.

لباس هام رو برداشتم و به حموم رفتم.

نیم ساعتی طول کشید و بعد بیرون اومدم.

موهام رو با سشوار خشک کردم.

هوس کردم یکم ارایش کنم.

ریمل رو به مژه هام کشیدم و کمی از رژ لب جگریم زدم.

پارسا بزرگتر شده بود و لباس هایی که جدید براش خریده بودم، توی تنش خیلی قشنگ بود.

هوای آبان یکم سرد بود. باد پاییزی یه جورهایی من رو یاد بدبختی هام می انداخت؛ اما نمی خواستم بهش فکر کنم. الان زندگی خوب بود؛ چون کوروش و پارسا بودن.

لباس گرم های پارسا رو تنش کردم و بعد هودی سیاهم رو پوشیدم و آماده شدم.

امروز می خواستم پارسا رو به پارک ببرم. به کوروش خبر دادم و از خونه بیرون زدم.

امروز سالگرد ازدواجمون بود. درسته اون موقع هیچ علاقه ای نداشتم؛ اما الان خیلی چیزها فرق کرده بود.

به نظر می اومد کوروش یادش نبود، چون چیزی نگفته بود؛ اما من از هفته ی قبل کادوش رو خریده بودم. یک ساعت که خیلی به دلم نشست!

با پارسا به پارک رفتم.

یکم تابش دادم که خنده اش به هوا رفت. لپش رو بوسیدم و گفتم:



- فدات بشم من! آخه تو چه قدر نازی.

- ماما!

با این صدا کردنش قند توی دلم آب شد. جدیداً یاد گرفته بود من و کوروش رو صدا کنه.

- جانم؟ جان مامان؟ چیه پسرم؟

با انگشت و نگاهش که به دختر بچه بود بهم فهموند که دلش بستنی می‌خواد.

لبخند رو لبم نشست و گفتم:

- الان می‌ریم واست می‌خرم!

بغلش کردم و به سمت سوپر مارکت کنار پارک به راه افتادم.

بستنی لیوانی خریدم و گذاشتم یخش آب شه و بعد بهش دادم.

قاشق بستنی رو از دور بهش نزدیک کردم که دهنش رو باز کرد.

- ام، خوشمزست؟ به من نمیدی؟

بعد یک قاشق خودم خوردم که به بستنیش نگاه کرد که تموم نشه.

خندیدم و گفتم:

- باشه من نمی‌خورم؛ همش مال خودت!

شاید با اون سن، زیاد نمی‌فهمید چی میگم؛ اما من از حرف زدن باهاش لذت می‌بردم.

ساعت‌های شیش بود که گوشیم زنگ خورد.

- جانم کوروش؟



- بی‌بلا! کجایی؟ نرفتی خونه؟

- نه هنوز پارکم. چطور؟

- هیچی، همین جوری گفتم.

- آها.

- چه خبر؟ خوش می‌گذره یا جام خالیه؟

- جات که خالی هست؛ اما خوش هم می‌گذره. وای کوروش باید بستنی خوردن پارسا رو ببینی.

خندید و گفت:

- حالا وقت زیاد هست. یه روز دیگه با هم می‌بریمش می‌بینم.

- اوهوم.

- کی میری خونه؟

- یه نیم ساعت دیگه.

- باشه، مراقب خودت باش!

- چشم، خدافظ.

در خونه رو باز کردم و به داخل رفتم.

همه جا تاریک بود.

همین‌که برق‌ها رو روشن کردم، صدای جیغی اومد و فشفشه فضا رو پر کرد.

مبهوت به آدم‌های اطرافم نگاه کردم.



عمو و زن عمو، امیر علی و نامزدش، مامان بزرگ، کیانا و شوهرش و مونا و حامد.
 با شوق با همشون احوال پرسى کردم. کوروش کنارم و ایستاده بود و دستم رو گرفته بود.
 رو بهش گفتم:

- فکر نمی‌کردم یادت باشه! اونم این جورى.

- عه، عه. مگه همیشه یادم بره؟!!

به بادکنک‌ها و شرشره‌ها اشاره کرد و گفت:

- در ضمن این‌هایی که می‌بینی کار کیانا و موناست.

- اوم، مرسى کوروش!

- خواهش می‌کنم، قابلیت رو نداره.

- من برم لباس‌هام رو عوض کنم و بیام. پارسا دست موناست.

- باشه عزیزم

رفتم توی اتاق، لباس کالباسى مجلسیم رو پوشیدم، آرایش کردم و در آخر ادکلن زدم و به سالن رفتم.

بعد از خوردن شام که آماده بود، نوبت کیک شد؛ یک کیک بزرگ با پروانه و گل‌های قرمز که روش نوشته بود:

- سالگرد ازدواجمون مبارک همسر عزیزم!

با دیدنش برق شادی توی چشم‌هام نشست. دست کوروش رو محکم‌تر فشردم و گفتم:



- واقعاً ممنونم ازت! یه خاطره‌ی خوب رو برام ساختی. می‌دونی؟ من می‌خواستم پیام خونه رو تزیین کنم، شام بپزم، شمع روشن کنم و غافلگیرت کنم؛ اما تو زودتر این کار رو کردی!

- همین‌که خوشحالی برام یه دنیا می‌ارزه! اشکالی نداره! فردا شب که اومدم خونه، منتظر می‌مونم شمع روشن کنی و میز رو بچینی. هوم؟

با لبخند گفتم:

- چرا که نه!

امیر علی: عه، رعایت کنید! دارم فیلم می‌گیرم. بعد باید این قسمت سانسور بشه‌ها!

خندیدم و بعد از این‌که آرزو کردیم، دوتایی شمع‌های کیک سالگرد ازدواجمون رو فوت کردیم.

کوروش دم گوشم گفت:

- آرزوت چی بود؟

- آرزو رو که نمیگن!

- نه این رو باید بگی.

- خب... آرزو کردم تا وقتی زنده‌ام همیشه سالگرد ازدواجمون این‌جوری خوب باشه.

- مطمئن باش همینه، حالا یه چیزی بگم؟

- چی؟

- من هم همین آرزو رو کردم.

- واقعاً؟

- اوهوم.



کیک رو از وسط برش زدیم که مونا گفت:

- خب خب، اول کادوها.

- عه، نه! یه لحظه صبر کنین.

رفتم توی اتاق و جعبه‌ی کادو شده‌ی ساعت رو برداشتم و نامحسوس پشتم قایم کردم.

کوروش جعبه‌ای رو از جیبش در آورد و گفت:

- مبارک باشه عشقم!

جعبه رو با شوق ازش گرفتم و وقتی بازش کردم دهنم باز موند؛ دستبند طلای خیلی قشنگی بود.

- مرسی، خیلی قشنگه! سلیقت حرف نداره.

- قابل تو رو نداره.

- اوم، خب حالا نوبت کادوی منه.

ابروهای کوروش بالا رفت و گفت:

- مگه کادو گرفتی؟

- بله، پس چی؟ فکر کردی فقط تویی که یادته؟

بعد جعبه رو دادم دستش و بازش کرد. تشکر کرد. ساعت رو براش بستم و اون هم دستبند رو برام بست.

همه دست زدن و تبریک گفتن و کادوهاشون رو دادن؛ اما من حواسم پی اون‌ها نبود. غرق بودم توی خوشی زندگیم و می‌ترسیدم این خوشی یک روز برای من آرزو بشه...

کیانا از من و کوروش و پارسا عکس گرفت و بعد دسته‌جمعی عکس گرفتیم.



درحالی که توی تخت جابه جا می شدم گفتم:

- کوروش؟

- جانم؟

- هیچ وقت فکر نمی کردم از اون جا به این جا برسم!

سریع منظورم رو فهمید و گفت:

- خب فاصله ی نفرت تا عشق خیلی کمه!

- اوهوم؛ اما من الان خوشحالم که دارمت، دارمتون... .

- منم، منم خیلی خوشحالم.



آخررمان:

ما بین مشکلات زندگی، عشق تنها حسیه که هم جالبه و هم ترسناک.

توی مسیر زندگی، جاده‌ی عشق، گاهی سرسبزه و گاهی هم رنگش به غروب جمعه می‌زنه.

کوروش، هم درد می‌داد و هم درمان بود.

آرش، کسی نیست که بشه فراموشش کرد؛ اما هیچ چیز تضمین نمی‌کنه که اگه با آرش ازدواج می‌کردم زندگی بهتری داشتم.

این‌که تسلیم عشق زوری کوروش شدم، دلیل همیشه مرده‌ی متحرک نباشم!

من از روزی که پدر و مادرم دیگه نبودن، از روزی که فکر کردن به عشق قدیمیم خیانت به کوروش محسوب میشد، از روزی که دیگه دختر نبودم، یک مرده متحرک بودم و

هیچ چیزی، حتی محبت‌های پی در پی کوروش، قلب شکسته‌ی من رو ترمیم نکرد.

هیچ وقت اومدن عشق جدید باعث فراموشی عشق اول نمیشه و بخشیدن به معنای فراموش کردن نیست... .





معرفی نامه



رمانیک - انتشارات مجازی و نویسندگی آنلاین

رمانیک محفلی برخط و ادبی است که در جهت پیشرفت نویسندگان و جامعه‌ی ادب دوستان تلاش می‌کند.

رمانیک در سال ۱۳۹۹ با هدف پرورش قلم و بهبود سطح نویسندگی علاقه‌مندان تأسیس شد و تاکنون توانسته با ارائه بهترین و متنوع‌ترین امکانات و خدمات پابرجا بماند و همچنان به فعالیت ادبی خود ادامه دهد.



آموزشگاه حرفه‌ای

به کمک آموزگاران حرفه‌ای رمانیک یاد بگیرید.



تنوع امکانات

تمامی امکانات مورد نیاز نویسنده را فراهم کردیم!



تایپ آنلاین

در رمانیک هم‌زمان با تایپ اثر، مخاطب و شهرت پیدا کنید!



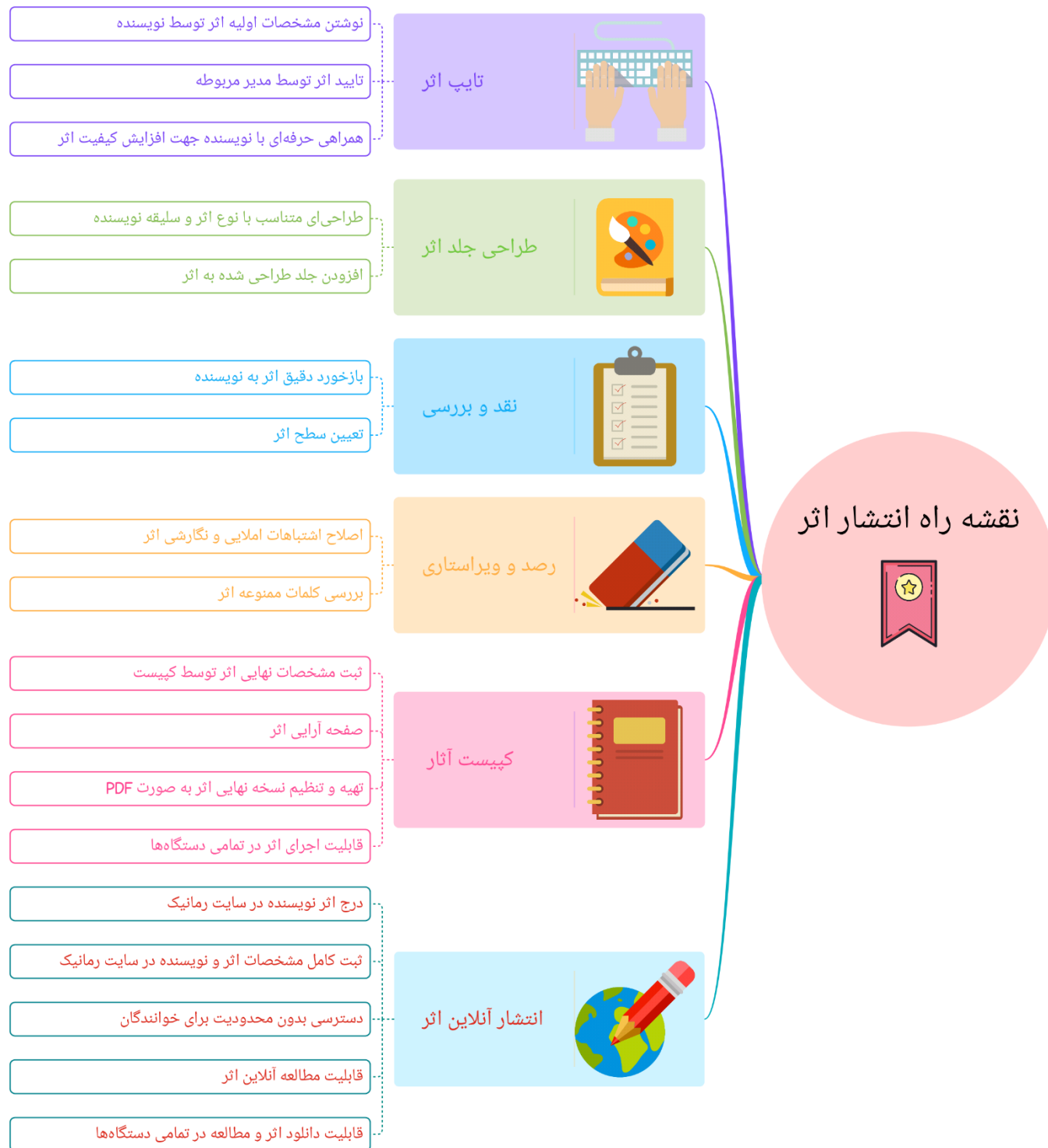
با توجه به نیاز آشنایی نویسندگان با روند نویسندگی آنلاین، خصوصاً کسانی که اولین تجربه‌ی نویسندگی آنلاین آن‌ها با انجمن رمانیک می‌باشد، نقشه‌ی راه مختصری را تدارک دیدیم که در آن ابتدای مسیر تاپ اثر نویسنده در انجمن تا انتهای مسیر که به انتشار اثر در سایت انتشارات مجازی رمانیک ختم می‌شود را با توضیحات کافی نشان داده‌ایم!

این نقشه راه شما را با شیوه‌ی نویسندگی آنلاین آشنا می‌کند و سؤالات زیر را پاسخ می‌دهد:

- ❖ چگونه به صورت آنلاین اثرم را بنویسم؟
- ❖ چگونه نویسنده خوبی بشوم؟
- ❖ چطور می‌توانم اثرم (کتاب، رمان، داستان، دلنوشته و...) را در اینترنت منتشر کنم؟
- ❖ نویسندگی آنلاین چگونه است؟
- ❖ آیا اثرم به صورت آنلاین بازخورد خوبی می‌تواند داشته باشد؟
- ❖ مزایای نویسندگی و رمان نویسی آنلاین در سایت‌ها و انجمن‌های رمان به چه صورت است؟
- ❖ و



اطلاع‌نگاشت زیر شامل توضیح مختصری از شیوه انتشار اثر نویسندگان محترم در رمانیک می‌باشد.



شما مهم هستید، همین‌طور اندیشه و قلمتان! بدین منظور رمانیک کاملاً نویسنده محور است!



ماجرایی برای روایت داری؟
تو دلته و به زبون نمیاد؟
پس تو به نویسنده‌ای!



رمانیک: سکوی برخپ نویسنده‌گی

- ❖ تصد و ویراستاری
- ❖ تهبه جلد اختصاصی اثر
- ❖ ساخت نسخه PDF حرفه‌ای اثر
- ❖ انتشار اثر در فضای وب
- ❖ نسخه اندروید رمانیک
- ❖ تایپ آنلاین
- ❖ مطالعه آنلاین
- ❖ جذب مخاطب آنلاین
- ❖ ناظر همراه جهت بهبود کیفیت اثر
- ❖ نقد و بررسی دقیق اثر
- ❖ ممنوعه‌یاب خودکار

جهت انتشار اثر در رمانیک باید فایل کامل شده اثرتان را در انجمن نویسنده‌گی بفرستید.

البته همچنان می‌توانید اثرتان را در انجمن نویسنده‌گی به صورت آنلاین تایپ کنید!

QR Code انتشارات مجازی رمانیک



QR Code انجمن نویسنده‌گی رمانیک





رمانیک در عصر فناوری و ارتباطات نوین علاوه بر پلتفرم آنلاین نویسندگی مخصوص، سعی کرده در شبکه‌های اجتماعی نیز فعالیت خود را به گوش دوست‌داران کتاب برساند.
ما را در شبکه‌های اجتماعی دنبال کنید تا از جدیدترین اخبار باخبر شوید.

روی شناسه کاربری مورد نظر کلیک کنید تا به همان پیام‌رسان هدایت شوید!



@ROMANIK_IR

کانال تلگرام

@ROMANIK_GROUP

گروه تلگرام



@ROMANIKI

کانال روبیکا

کلیک کنید @

گروه روبیکا



@ROMANIK_IR

کانال سروش

@ROMANIK_GROUP

گروه سروش



@ROMANIK_IR

کانال ای‌تا

کلیک کنید @

گروه ای‌تا



@ROMANIK_IR

حساب اینستاگرام





تقویم ۱۴۰۲

باحتساب

۲۰۲۳ - ۲۰۲۴ میلادی
۱۴۴۴ - ۱۴۴۵ قمری

خرداد ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
	۱	۲	۳	۴	۵	۶
۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹
۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶
۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱		

تعطیلات خرداد ۱۴۰۲

۱۴ رحلت امام خمینی قیام خونین ۱۵ خرداد

اردیبهشت ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۳۰	۳۱					
۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹

تعطیلات اردیبهشت ۱۴۰۲

۲ عید سعید فطر (۱ شوال) ۳ تعطیل به مناسبت عید سعید فطر (۲ شوال) ۲۶ شهادت امام جعفر صادق (ع) (۲۵ شوال)

فروردین ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	

تعطیلات فروردین ۱۴۰۲

۱ عید نوروز - سال ۱۴۰۲ هجری شمسی ۲ عید نوروز ۳ عید نوروز ۴ عید نوروز ۱۲ روز جمهوری اسلامی ایران ۱۳ روز طبیعت ۲۳ شهادت حضرت علی (ع) (۲۱ رمضان)

شهریور ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱

تعطیلات شهریور ۱۴۰۲

۱۵ اربعین حسینی (۲۰ صفر) ۲۳ رحلت حضرت رسول اکرم (ص) (۲۸ صفر) شهادت امام حسن مجتبی (ع) (۲۸ صفر) ۲۵ شهادت امام رضا (ع) (۳۰ صفر)

مرداد ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳
۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷
۲۸	۲۹	۳۰	۳۱			

تعطیلات مرداد ۱۴۰۲

۵ تاسوعای حسینی (۹ محرم) ۶ عاشورای حسینی (۱۰ محرم)

تیر ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹
۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶
۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳
۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰

تعطیلات تیر ۱۴۰۲

۸ عید سعید قربان (۱۰ ذی الحجه) ۱۶ عید سعید غدیر خم (۱۰ ه ق) (۱۸ ذی الحجه)

آذر ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰
۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	

تعطیلات آذر ۱۴۰۲

۲۶ شهادت حضرت فاطمه زهرا (س) (۳ جمادی الثانی)

آبان ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲
۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹
۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶
۲۷	۲۸	۲۹	۳۰			

تعطیلات آبان ۱۴۰۲

این ماه تعطیل رسمی مناسبتی ندارد

مهر ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱
۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸
۲۹	۳۰					

تعطیلات مهر ۱۴۰۲

۲ شهادت امام حسن عسکری (ع) (۸ ربیع الاول) آغاز امامت حضرت ولیعصر (عج) (۸ ربیع الاول) ۱۱ ولادت حضرت رسول اکرم (ص) (۱۷ ربیع الاول) ولادت امام جعفر صادق (ع) (۱۷ ربیع الاول)

اسفند ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱
۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸
۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵
۲۶	۲۷	۲۸	۲۹			

تعطیلات اسفند ۱۴۰۲

۶ ولادت حضرت قائم عجل الله تعالی فرجه (۱۵ شعبان) ۲۹ روز ملی شدن صنعت نفت ایران

بهمن ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳
۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷
۲۸	۲۹	۳۰				

تعطیلات بهمن ۱۴۰۲

۵ ولادت امام علی (ع) (۱۳ رجب) روز پدر (۱۳ رجب) ۱۹ میث حضرت رسول اکرم (ص) (۳۷ رجب) ۲۲ پیروزی انقلاب اسلامی ایران

دی ۱۴۰۲

شنبه	یکشنبه	دوشنبه	سه شنبه	چهارشنبه	پنجشنبه	جمعه
۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲
۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹

تعطیلات دی ۱۴۰۲

این ماه تعطیل رسمی مناسبتی ندارد